« تلخ وشیرین چومی بطعم و اثر »
« یا چو دشنام یار و پند پدر »

تلخ و شیرین

نگارش

سید محمد علی جمال زاده

تهران ۱۳۳٤

خوانندگان عزیز

باز بیاری پروردگار عده‌ای از داستانهای تازه و کهنهٔ خودرا بشکل کتابی باسم « تلخ وشیرین » بهموطنان گرامی تقدیم میدارم وامیدوارم باهمه خامی وعیبها ونقصهائی که‌دارد ساعتی چندکام‌خوانندگان راشیرین ساخته تلخکامی روزگاررا ازخاطرشان ببرد . چه تلخ وچه‌شیرین هرچه هست شمه‌ای اززندگانی‌تلخ وشیرین‌مردم‌مظلوم ومحبوب ودوست‌داشتنی این سرزمین است که ماآنراوطن ویا باصطلاح امروز میهن خودمیخوانیم وساکنین آنرا برادران وخواهران خودمیدانیم‌وخوشی ورستگاری خوب وبدش‌را ازخداوند خواهانیم .

امید است دراین قصه‌ها آنچه مربوط بدوره‌های گذشته است مارا بیادآن روزگاران ومردم آن روزگار بیندازد وموجب پیوند تازه‌ای در میان ما وآنها گردد ورشتهٔ دلبستگی مارا با آن دوران از آنچه هست استوارترسازد چه آینده هرچه باشد وبهرشکل وصورتی ازسرخ وسفیدو سیاه درآید بازریشه‌اش درگذشته‌است ونطفه‌اش‌درگذشته بسته شده‌است وباگذشته سروکار دارد وباهیچ‌زور وقهری‌هم نمیتوان گذشته راازآینده جدا ساخت ونمیتوان منکرشد که احترام بگذشته‌ها خصوصاً گذشته‌های خوب ودلپذیر که مایهٔ علاقه ودلخوشی گذشتگان ومورد قبول وپسند خاطرپدران مابوده است ومیتوان آنرا تاریخ وسنن وملیت نام دادوقوام قومیت و سیادت دانست ازشرایط آدمیت وازارکان‌مسلم تمدن‌واقعی بشمار میآیدوانصاف نخواهدبود که ماآنرا بچیزی‌نگیریم‌و برایگان‌ازدست بدهیم.

شمارهٔ دیگری‌ازاین‌قصه‌ها درشرح وبیان‌پاره‌ای ازاوضاع واحوال کنونی مملکت ماومردم‌آنست ونمونهٔ بسیار ناچیزی‌است‌ازهزاران‌مصائب وبدبختیهائی که‌همه گفتنی‌ونوشتنی‌است‌وهنوزهیچکدام ازآنهاچنانکه شاید وباید گفته‌ونوشته نشده‌است‌وفرضاً هم که‌فصولی‌ازآن کم وبیش‌مطرح شده باشدمشتی ازخروارومعدود انگشت‌شماری‌ازهزاربیش نیست آشکاراست که این‌داستانهانیزچون بقلم کسی‌است که دست‌قضاوقدر سالیان‌دراز ومیتوان گفت‌عمری‌است که اوراازوطن‌مألوف بدورانداختهٔ بی‌عیب ونقص نیست و نویسنده‌نیزابداً چنین‌ادعائی ندارد وازفرسادن‌زیره بکرمان‌شرمنده‌است ولی‌همینقدر برای‌رضای‌خاطر وافتخار مباهاتش‌کافی‌خواهد بود که دراین دورهٔ‌تحول که‌بسیاری ازمبادی اجتماعی وفکری‌مملکت مادستخوش تغییر وانقلاب‌است‌صدای‌ضعیف‌ونارسای‌او نیز باآواز پرجوش‌وخروش‌نویسندگان جوان‌وپرشوراین‌دوره‌هم‌آهنك باشدوازاین‌راه‌دور بگوش‌هموطنانش برسد.

ژنو . شهریور ۱۳۳۴ ه . ش ج . ز .

« تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی

پس ز تلخیها همه بیرون شوی »

« آن زمان شیرین شوی همچون عسل

فارغ آئی گر بتو ریزند خل »

« زآن حدیث تلخ میگویم ترا

تا ز تلخی ها فرو شویم ترا »

(مثنوی)

یک روز

در رستم آباد شمیران

«بسوی کعبه راه بسیاراست
من زدریا روم توازخشگی»
(قاآنی)

یك روز در رستم آباد شمیران

گرچه قلب‌الاسد تابستان بود خواستم‌ازهیجده‌روزمرخصی اداری خود استفاده نموده پیاده در قرای هشتاد وچهارگانهٔ شمیرانات گردش وسیاحت کاملی کرده باشم.

تك وتنها عصا بدست وکوله‌بار بدوش راه افتادم. نقشه‌ام این بود که‌چه‌ازراه وچه‌ازبیراهه پنج دره عمدهٔ شمیرانات را یعنی دره فرحزاد و دره درکه و اوین ودره پس‌قلعه و دربند و دره امامزاده قاسم و دره دارآباد را از طرف دست چپ گرفته همه را یکی پس‌از دیگری بطور مرتب اززیر پا درآورم واز راه نیاوران و دزآشیب وچیزر ورستم آباد و دروس بقلهك آمده بشهر بر گردم.

عموماً درهیچ قریه وقصبه‌ای بیش‌ازیکی دوساعت که برای صرف غذا وخوردن یکی دوپیاله چای وشست وشوی دست ورولازم بودمکث

نمیکردم ولی شبها را بهر دهی میرسیدم همانجا لنگ میکردم و یکراست درخانهٔ یکنفر روستائی ناشناس و نادیده‌ای هوارمیشدم وهرطور بود در مقابل مقدار اندکی پول نقد ومقدار زیادتری زبانبازی رختخواب بالنسبه پاکیزه‌ای دست و پاکرده شب را میگذراندم و صبح سحر هنوز آفتاب تیغ نزده بود که ازنو بامید پروردگار براه میافتادم .

جای همه دوستان خالی خیلی خوش گذشت . چیزی که هست هر چند بسگ دوی عادت داشتم ولی کم کم از بس راه رفتم و پرسه زدم وازکوه‌ها ودره‌ها بالارفتم و پائین آمدم کف پاهایم درد گرفت وخواهی نخواهی مجبور شدم قدم را کندتر نمایم وازسرعت سیر کاسته برمدت استراحت واطراقها بیفزایم . با اینهمه با سرافرازی تمام میگویم که بحمدالله مطابق نقشه‌ای که کشیده بودیم روزهفدهم ازکامرانیه و نیاوران و چیزر گذشته برستم آباد رسیدم .

آنچه در این مدت کوتاه و درضمن سیر وسیاحت این سرزمین محدود سبزوخرمی که قریب بدویست سال است برای اهالی دارالخلافهٔ تهران جهنم نشان حکم انبارآسایش و «انرژی» را پیداکرده است از نیك و بد وزشت وزیبا دیدم وسنیدم محتاج کتاب جداگانه مفصلی است که از عهدهٔ من بیرون است ولی بنقد مقصودم دراینجا تنها نقل پیش آمدی است که دررستم آباد برایم اتفاق افتاد .

نزدیکهای ظهر بود که وارداین قریه شدم . گرمی فراوانی خورده بودم و گردو خاك زیادی برسرو صورتم نشسته بود . درپی گوشه آرام و خنکی میگشتم که قدری در آنجا والمیده ازخستگی و کوفتگی راه بدر آیم و اگرممکن باشد ضمناً تمدد اعصابی نموده گلوئی ترکنم.

از قضا گذارم ببازارچه مختصر دهکده و بقهوه‌خانهٔ شسته‌ورفته و مصفای آن‌افتاد. این قهوه‌خانه حالا مدتی است که ازمیان رفته‌وصدقه سر اقدامات تجدد پرورانه گردیده است ولی در آن‌تاریخ که‌هنوز کلاه و لباس‌ماهمان کلاه‌و لباس‌خودمانی بود که نمونه اش‌تا بامروزدرسنگ تراشیهای تخت جمشید و بیستون باقی و بردوام است.

قهوه خانهٔ رستم آباد بدون شبهه ازحیث طراوت و صفا بهترین قهوه‌خانهٔ‌تمام‌شمیرانات‌بود و شاید فقط قهوه‌خانه امامزاده صالح تجریش میتوانست با آن رقابت‌و همسری نماید. محوطهٔ نسبتهٔ وسیعی‌بودمانند تمام‌بناهای‌روستائی‌ایران ازگل‌وخاك که نهر بزرگی ازوسط آن‌میگشت و طاق آن‌را سرتاسر باحصیر پوشانیده بودند بطوریکه ابداً آفتاب نمیتوانست‌بدانجارخنه‌نماید و بهمین مناسبت سایه خنك‌ودلپذیری‌داشت که‌روح آدم‌تازه‌میشدو برای چون من آدم خسته ووارفته‌ای‌هزاراشرفی قیمت داشت. هرگزفراموش‌نمیکنم که یکنفررعیت پیری درکنار آن‌نهر نشسته مدام دوکف را ازآب زلال‌وخنك پرکرده بصورت‌میزدومیگفت واقعاً روح‌پیغمبراست و ازروی‌اخلاص‌وصفای‌باطن‌صلوات‌میفرستاد. چند عدد قفس سهره‌و قناری با دعا و کجی و نظر قربانی وگل‌وگوی و آینه جابجا بدرختها آویخته‌بودندو آوازوچهچه آنهاچنان‌درفضا پیچیده‌بود که صدا بصدا نمیرسید.

قهوه چی جوانی‌بود بیست‌و دوسه‌ساله‌خوشرووخوشگوو مؤدب ومهمان‌نوازو باسلیقه‌بازلفهای بلندوقبای‌آبی‌کوتاه‌که‌تابزانومیآمدو کمر بندچرمی‌و کلاه‌نمدی‌تخم‌مرغی‌تا چشمش‌بمن افتاده ازهمان پای سکوئی که‌درآنطرف‌قهوه‌خانه‌و بساط سماور و آتش‌قوریها وقلیانهای خودرابالای

آن چیده بود با صدای دلاویز آوازداد که خوش آمدیدصفا آوردید و جلودویده برایم درجائی که آب پاشی کرده حصیر تمیزتری انداخته بودند در زیرسایهٔ درخت زبان گنجشك رعنائی جا معین کردو شاگردش را که پسرك شمیرانی خوشمزه‌ای بود صدا زده گفت «د» هرچه‌زودتر کفشهای آقا را پاك کن تا خودم چای تازه‌دم کرده برایشان بیاورم.

یکی دو نفر دهاتی در گوشه‌و کنار دراز کشیده بودندو یکنفرهم که ازسرو وضعش پیدا بود که اهل شهراست‌و باید درشکه چی یا جلو دار باشد باسر برهنه درکنار نهر نشسته مشغول پك زدن بوافوربود.

وقتی قهوه‌چی چای آورد تشکر کنان پرسیدم اسم‌شماچیست.سر را برسم‌ادب‌خم نموده گفت نوکرسرکار رحمت‌الله . گفتم آیا ممکن‌است بسپارید برای‌من یك‌چارك نان‌تافتان و یك کاسهٔ ماست‌و قدری‌پنیرو سبزی ویك‌سیرهم‌حلوا ارده بیاورند. گفت آی بچشم ولی‌اگر کباب‌هم‌خواسته باشید کباب‌رستم آباد مشهور است و اگرچه‌ممکن‌است‌قدری‌طول‌بکشد ولی‌میسپارم گوشت کبابی‌تازه پشت‌مازوساطور کندو کباب صحیحی‌حاضر کند که اسباب سرشکستگی چاکرتان نباشد و نوش‌جان بفرمائید .

گفتم‌هر گلی‌بزنی بسرخودت زده‌ای ولی همینقدر بدان که‌شکمم بقارقار افتاده است ووقت زیادی هم ندارم.

تایك استکان چای‌دیگرخوردم ناهارهم حاضرشد.یك‌جام‌برنجی پر از آب ویخ‌بلورین هم که‌یك‌چارك‌انگورعسگری آب‌سنبله‌خورده‌مثل خوشهٔ‌الماس‌در آن‌میدرخشیدو روح آدم از تماشای آن‌تازه‌میشدباخوراك فرارسید . درکنار آن آب‌روان‌در آن‌هوای‌خنك‌ودلچسب‌چنان‌بدهانم‌مزه کرد که تا عمر دارم لذتش زیردندانم‌خواهدماند .

رحمت‌الله پس از ناهار بادو سه استکان چای تازه‌دم هم جلویم در آمد میگفت چای باید لب ریزو لب سوزو لب‌دوز و پاشوره‌دار باشد و براستی که بهترین چای‌را ازدست اوخوردم . ازشما چه پنهان کم کم چنان کیفور شدم که بدم نمیآمد من‌هم کفشهارا کنده همانجا درازبکشم واقلایك نیم ساعتی ریتین را از آن هوای لطیف که واقعاً گوئی باپروبال فرشتگان بادش را میزنند لبالب سازم وبلالائی یکنواخت آب چرتی بزنم‌ولی‌حس کردم که اگرخواب بچشمم بیاید دیگر ببدارشدن کار حضرت فیل‌خواهد بود وباید بابیل‌وکلنگ بلندم کنند لهذا باهزارافسوس قیدخواب‌شیرین را زده خودرا باصحبت و گفتگوی با رحمت‌الله سرگرم داشتم

گفتم ازسروضع و گفتاروکردار ومخصوصاً اززبان ولهجه‌ات که بجای برومثل شمیرانی‌ها «بشو» نمیگوئی چنان میفهمم که گویا اهل شمیران نیستی. گفت دشمنتان شمیرانی باشد. شمیران تنها چیزیش که تعریف دارد همان آب خنکش است وبس والاخود شمیرانی تحفهٔ نایابی نیست . گفتم پس اهل کجائی . گفت اهل کجا میخواهید باشم اهل دارالخلافهٔ تهران وبچهٔ شیرپاك خوردهٔ سنگلج . گفتم مبارك باشدپس درواقع بچه محله میشویم چونکه من‌هم بچهٔ پاچنارهستم . گفت گویا اصلا جنابعالی را بشناسم . بنظرم میرسدکه درشهرخدمتتان رسیده‌ام .

گفتم استبعادی ندارد ولی‌بگو ببینم درشهرچه کاروکاسبی‌داشتی .

بانوك انگشت پشت گوش‌را خارانیده بالبخند ملیحی جواب داد که والله درست نمیدانم جواب این‌سئوال‌را چطور عرض کنم . بهتراست میپرسیدید چه شغل‌وکاسبی است که نکرده‌ای .

وقتی دید مقصودش را درست نمیفهمم گفت تعجب نفرمائید . من

هم مثل هزاران جوانهای بیچاره وبی‌سرمایهٔ این مملکت که چند سر نانخوار دارند وکسب وکاری‌هم که حسابی باشد یاد نگرفته‌اند و دست وپائی دارند هرروز بفراخور فصل وموسم وماه وسال بکاروکاسبی‌دیگری مشغول بودم . مثلا زمستانها اول صبح اذان لبومیفروختم ویقین دارم که وقتی‌فریاد «آی گرم است لبو داغ است لبو آی صبحانه دارم لبو شاهانه دارم لبو» بوق سحرچرتتان را درهم میدرید یك خروار لعن‌ونفرین‌نثار جد و آبادم (آبائم) کرده‌اید . همینکه آفتاب بلند میشد طبق لبوراکنار گذاشته ونعره‌ام بلند میشد که دورحوض را پهن میکنیم» روزهائی که برف آمده بود دورانم جوربود وکلاهم را بآسمان میانداختم و پارو بدوش دور میافتادم که « برف پارومیکنیم » . بمحض اینکه بهارمیرسد لبو وپهن وپاروراپوسیده بالای طاقچه میگذاشتم وازهرجا شده‌بودیك الاغ رونده ماهیانه‌کرایه میکردم وازدهات‌اطراف شهرچغاله بادام‌ونعنا وپونه بار کرده بشهر میآوردم وعلاوه بر آنکه خودم دورافتادم‌وآوازم بلند میشدکه «آی چغاله بادام آی ریزه بادام آی بوی نعنا عطر پونه» چند نفرازبچه سالهای محله ودروهمسایهٔ خودمان راکه آنهاهم مثل‌خود من دستشان خالی وبارمادر وخواهربگردنشان افتاده بود اجیر میکردم ومال میدادم‌که بحساب خودشان بفروشند وسه‌یك عایداتشان تعلق بمن داشت . کم‌کم خیارنوبر ببازار میآمد وتابستان میرسد وآنوقت دیگر سرم بقدری‌شلوغ میشدکه هیچ‌تاجرسرگنده‌ای بآن‌اندازه کاروگرفتاری نداشت .

صبح‌سحرسربینه حمام محله‌پرهلووآلوی‌آب‌انداخته میفروختم. ازآنجاکه خلاص میشدم توکوچه‌هاافتاده مشغول‌فروختن عدسی‌میشدم

بعدازعدسی عقب الاغم میافتادم و بسته برو زو ساعت بیست رقم جنس میفروختم. باواز آی گل انارهندوانه، هندوانه چون خون کفتر میفروختم وخربزهٔ چون تنك طلای من دست بدست میرفت . ازکشك و نمك و پیاز گرفته تا کاهوی یك یك بره و کاسنی وغوره و بادنجان و باقلاهر متاعی پیش میآمد روگردان نبودم . خداوند گوئی لفظ « نه » دردهان من نگذاشته بود . همینکه ظهر نزدیك وگرما زور آورمیشد الاغرا بخانه برده بآخوری که گوشهٔ حیاط تعبیه کرده بودم بکاه و ینجه میبستم وخودم بیادلب تشنه شهیددشت کربلا کاسهٔ آب زرشك صفرا شکن وتغاردوغ عرب شش حال بیارراب دوش کشیده در راسته بـازارمیافتادم و دوسه ساعتی برای فـروش دوغ و آب زرشك ازپاقاپوق ومیدان کاه فروشها گرفته تابازار پشت خندق جائی نمیماندکه پرسه نزنم . طرفهای عصر دستگاه بستنی اسقاطی راکه ازپدرم بمن ارث رسیده بودببرون میکشیدم وببچه هائی که از معلم خانه‌ها برمیگشتند بنقدونسیه بستنی وسرشیر میفروختم . هواکه خنك ترمیشدبازالاغرا بیرون میکشیدم وصدای آی یخ بلوری و آی نفت لامپایم بلند میشد . گاهی هم درسرچهارسودرپشت کلك آتش روی سه پایه مینشستم وذرت بومیدادم و آواز« آی بلال شوربلال، شیر بلال، عصای پیران است بلال، نقل بیابان است بلال،قوت جوانان است بلال آی بلال، آی بلال محله‌راپرمیکرد. همینکه چراغها روشن میشد ومیدیدم که‌مردم یخ و نفتشان را خریده‌اند وموقع خوردن ذرت‌هم گذشته‌دیگر سیراب وشیردان راروی سرم میگذاشتم و بآواز آی سیراب آی شیردان برای عرقخور های لات و آسمان جل محله مزهٔ شاهانه تدارك میدیدم . درضمن وردستها وشاگردهایم‌هم در اطراف شهرباسرمایهٔ من گردوی فالی صددینار وحلواجوزی وچس فیل ومعجون

افلاطون و ماماجیم جیم و زال زالك میفروختند و نیمه‌شب که خسته و رفته بخانه برمیگشتم همه برای حساب پس دادن حاضر بودند و آنوقت تازه جای سر کار خالی تازه یك لقمه نان و پنیر از گلویم پائین میرفت و خواهرم هم سماور حلبی را آتش میانداخت و همه از کوچك و بزرك دور هم جمع شده آنقدر میگفتیم و میخندیدیم تا خستگی زور آور شده هر کس در گوشه ای افتاده بخواب میرفتیم .

گفتم داداش جان اینها جواب سئوال من نمیشود . پرسیدم چرا طهران باآن نازنینی را گذاشته‌ای و ده نشین شده‌ای . گفت معذرت میخواهم زیاد روده درازی کردم ولی مقصودم این بود که بهر جان کندنی بود یك لقمه نان برای مادر پیر و خواهر بزرگم که شوهرش عمر سر کار دراز باشد پنج سال پیش در موقع کار و عملگی از نردبان افتادو همانجا جابجا جان داد و زن و سه سر فرزندش را بدون یك شاهی گذاشت ورفت و برای خواهر کوچکترم که بحمدالله تازه چهارماه پیش شوهر کرد و ازمامجزی شد بخانه میآوردم چیزی که هست پارسال زمستانی که البته یادتان است چه برفی آمد در موقع برف پاك کردن ازشما چه پنهان تن پوش مضبوطی نداشتم و سرمای سختی خوردم و یکسر بخانه آمدم و سینه پهلوئی کردم که سی و چهارروز تمام بایك پا در گور بودم و اگر دعای مادر کم نبود یقین الان هفت تا کفن پوسانیده بودم ولی خدائی شد این بیچاره‌های مظلوم بی سرپرست نماندند . وقتی از بستر بیماری بیرون آمدم میرزا باقر حکیم باشی چون خیلی سرفه میکردم گفت میترسم باد نزله تو سینه‌ات ریخته باشد و کم کم کاربدستت بدهد بهتر است تا هوا گرم نشده آب بآب بشوی و جائی بروی که هوایش ملایمتر و برای مزاجت مناسب باشد . خلاصه چیزی نمانده بود که این پیش آمد کاسه و کوزه‌مان را درهم

ویك دسته زن‌بیدست وپای لچك بسرو یك بر بروبچهٔ بی آب‌ونان‌بشوند.
ولی‌خداوند خودش‌یاری کردو یکنفراز اهالی همین‌ده که‌چندسال‌پشت
سرهم ازاوچغاله‌بادام وخیارخریده بودم و سلام علیك‌ورفاقتی پیداکرده
بودیم‌ازحال‌و احوالم‌خبردارشده‌بود پیغام فرستاد که رستم‌آبادجای‌خوش
آب‌و هوائی‌است‌وازقضا قهوه‌چی آنجا یك‌تکه آب‌و خاك دست‌و پاکرده
خیال‌داردقهوه‌خانه‌راول‌کندو مشغول‌بزراعت‌بشود اگر مایل‌باشی‌ممکن
است همین قهوه‌خانه را برایت معامله کنم . فکر کردم از این چه‌بهتر
مادرم هم‌که خیلی‌خیالش از این بابت ناراحت شده‌بودو میترسید که‌تب
لازم گرفته باشم دیگر مهلت نداد و گفت هم فال میشودهم تماشاو در
واقع بیك‌تیردو نشان‌خواهیم‌زدهم آب‌خنك میخوریم وازاین گرمای‌جهنمی
تهران خلاص‌میشویم و هم‌جائی‌میرویم که کاروکاسبی‌معینی‌خواهی‌داشت
ودیگر مجبورنخواهی‌بودسال‌دوازده‌ماه‌مثل کولی غربیل‌بندهادورکوچه
و بازارآواره‌وسرگردان‌باشی . خلاصه‌ازصدقهٔ سرسرکارمعامله‌بخوبی‌و
خوشی‌سرگرفت و الحمدلله مزاجم‌هم‌بهترشده وسرفه‌کمترمیکنم‌و ضمناً
بقول‌مادرم‌سرم‌هم بسروسامانی‌رسیده هم‌کارم‌کمتراست‌وهم لقمه‌نانی که
شکممان‌راسیربکند پیدامیشودو جون بامردم‌خوب تامیکنم قهوه‌خانه‌ام
هم خوب میچرخد .

صحبت رحمت‌الله‌بدینجارسیده بود که‌ناگاه‌بیمقدمه بخاطرم آمد
که‌دونفر از دوستان‌وهمشاگردیهای‌قدیمم که پسر ان‌صراف معتبری از
صرافهای درجهٔ‌اول طهران بودندسابقاًدررستم‌آباد باغ‌و علاقه‌ای داشتند
و عموماًفصل‌گرمارابا‌کس‌و کارخود در آنجا میگذرانیدندوهرچندسالها
میشدکه‌دیگرازنزدیك‌همدیگر راندیده بودیم بدم‌نمیآمدکه‌اگرددرستم

آبادباشند سری به آنها بزنم و دیداری تازه کنیم. گفتم رحمت الله امید وارم روز بروز کاروبارت بهتر و مزاجت سالمتر بشود و دفعهٔ دیگر که بسر وقتت میآیم دارای خانه و زندگی و دم و دستگاه مفصلتری شده باشی و لی بگو ببینم آیا اکبر آقا و عباس آقا پسرهای فلان صراف طهرانی را که سابقاً در اینجا باغ و عمارتی داشتند میشناسی و آیا میدانی که امسال بالا آمده اند یا نه ، گفت چطور میخواهید نشناسم علی الخصوص که خیلی هم در حق جان نثارتان لطف و مرحمت دارند مدتی است بالا آمده اند و گاهی هم بنده را اینجا سرفراز میفرمایند و باغشان هم از اینجا چندان دور نیست از هر کس بپرسید نشانتان خواهد داد .

از چند کوچهٔ چم اندر چم پر پیچ و خم گذشتم و پرسان پرسان باغ را پیدا کرده در زدم .

۲

مدتی طول کشید تازن دهاتی کاملامیانه سال و سیه‌چرده‌ای با گیسهای بلند مفتولی که اززیرچارقدآغبانوی چرکینی بیرون افتاده‌بودبا چشمهای زل‌و براق چادرنمازبکمربسته دررا بازکردو گفت آقا در وسط باغ‌مهمان دارند بفرمائید تو .

پیش‌خود گفتم مبادا بیهوده سرخرمردم بشوی و چیزی‌نمانده بود که از همانجاسر خر را برگردانم‌ولی بالاخره پیغام دادم که‌فلانی‌است و میگوید آیا مهمان ناخوانده میخواهید ؟ « باز گردم یادر آیم چیست فرمان‌شما»

زن رفت وفکر میکردم که لابد اصلا حرفم حالی او نشده است که ناگهان هیاهوی اکبر آقا برخاست که کجاست چرا نمیآید ، منتظر چیست و خودش پابرهنه و سربرهنه باستقبالم‌شتافت.

همان‌اکبر آقای قدیم وهمان یار دیرینه بود جز اینکه‌قدری پیرترو شکسته ترشده بودرنگ رخسارش یك‌هوا تار تر از موهایش‌هم‌مقداری ریخته‌و مقداری‌سفیدشده بود و رویهمرفته خودش‌هم چاق‌ترشده‌حسابی شکمکی‌پیداکرده بود .

در آغوش‌یکدیگر افتاده سروصورت همدیگر رامکرردرمکرر بوسیدیم . دستم را گرفت‌و کشان کشان بوسط‌باغ برد . ذوق میکردو

میگفت واقعاً عجب کار خوبی کردی. مثل اینست که دنیارا بمن داده باشند. به به چه کار خوبی چه فکر مبارکی....

در سایه انبوه چهار نارون کهن که سر بهم آورده بودند فرش و احرامی انداخته بودند و اسباب چای و بساط تنقلات از هر حیث مهیا و لوازم عیش و نوش کاملا کوك و روبرا بود .

اکبر آقا بمتکای قطوری بکلفتی بدنه همان نارونها تکیه زد و معلوم شد که دیگر از ورود من با مهمانش که جوان سبزه و خوش سیمائی بود مشغول تخته زدن بودند.

رفیقش ببهانهٔ اینکه کار فوتی لازمی دارد معذرت خواسته رفت و من و اکبر آقا تنها ماندیم.

فوراً سپرد آتش سماور را تازه کنند و از اندرون میوه و سکنجبین و شربت به لیمو بیاورند و ما هوت پاك کن خواسته بدست خود مشغول پاك کردن کلاه و لباس پر گرد وغبار من گردید.

پس از مقداری احوالپرسیهای معمولی صحبت ایام طفولیت و دوره درس ومدارسه بمیان آمد خاکستر گذشته را باانبر اشتیاق از روی مجمر خاطرات پیش وپس نمودیم و یادگار های گرانبهای جوانی مانند گلهای آتشین برافروخته وفروزان یك بیك از زیر غبار فراموشی سر بیرون دوانید . قریب یك ساعت تمام از شیطنتهای خود وحقه هائی که بمعلمین میزدیم و بلاهائی که سر مدیر وناظم درآورده واز چوبهائی که خورده بودیم واز دوز و کلکهای داخلی وخارجی ودوستیها ودشمنیها وقهرها و آشتیها صحبت داشتیم و گذشته را از گور بدر آورده عهد شباب را احیا کردیم وحقاً که لذت وافر وحظ بیحد وحسابی بردیم.

پرسیدم کار وبارتان چطوراست وروزگاررا چگونه میگذرانید.
گفت کار وبارمان از برکت خون دلهائی که مرحوم پدرم چهل وهشت سال تمام درجمع آوری مال خورد وچنانکه خودت میدانی مزه آن‌مال را نچشیده همه‌را گذشت ورفت بحمدلله پربد نیست و ازاین حیث گله وشکایتی نداریم وبدون دردسر لقمه نانی میرسدوماهم تامیتوانیم بآنهائی که‌هیچ ندارند میرسانیم اما اینکه پرسیدی روزگاررا چطورمیگذرانیم این‌که من هستم چنانکه می بینی پس‌از عمری عاقبت دستگیرم شدکه اگر خداوند اینهمه نعمتهای گوناگون آفریده برای این باید باشدکه بندگانش از آن‌تمتعی بگیرندواز توجه پنهان مدتی‌است که دراین‌خط کار میکنم وپند حافظ شیرازرا کار می‌بندم‌که فرموده:

«مباش بی می ومطرب‌که زیر طاق سپهر»
« بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد »

و عزمم را جزم کرده‌ام که تاتوانائی واستطاعتی هست‌طرفی‌بربندم‌وباور نماکه‌تابدینجا زیانی‌هم ازاین‌رویه‌ندیده‌ام‌وپشیمان‌نیستم. ملتفت‌شده‌ام‌که انسان زیرك باید جوهروشیرهٔ هر چیزی‌را که خداوندخلق‌کرده بیرون بکشد وحد معقول لذت را ازآن بدست بیاورد .

چند سال‌است که قطعهٔ بزرگی ازهمین باغ را اختصاص بگلکاری داده‌ام و هرسال بدست خودم مقدار زیادی گلهای قشنك میکارم وشخصاً آنهارا تربیت میکنم وبدست خود قشنگترین آنهارا چیده درگلدانهای نقرهٔ زیبائی که ازروی نقشهٔ خودم و بسلیقهٔ خودم داده‌ام بهترین استاد-های اصفهان ساخته‌اند میگذارم ودراطراف تختخوابم می‌چینم وبصدای نسیم وزمزمهٔ همین جویباری که میبینی و آبش بقدری سرد است که در

تمام دورهٔ تابستان هیچوقت محتاج به یخ نمیشویم دستهارا بزیر سر گذاشته بیخیال و آسوده دراز میکشم وچشمها را بسته ساعتهای دراز ازاستشمام عطر وبوی آن گلها لذت میبرم . انواع پرندگان خوش آواز دراطراف باغم لانه دارند و بمحض اینکه سرم فارغ میشود دوسه گیلاس از عرق آلبالوی ممتازی که شخصاً سفارش داده‌ام برایم ساخته‌اند میزنم و دور ازانظاردر گوشه‌ای ازهمین باغ پنهانی بروی چمنزاری میافتم وتمام‌حواس خودرا باآوازوچهچهٔ این آوازخوانان خدائی میسپارم . ازخوردن کباب بره وانگور عسکری وبرنج عنبربو همانقدر لذت میبرم که از تماشای ستارگان آسمان ونظاره عارض گلگون دختران باناز وکرشمه تهران ودوشیزگان ساده وبی آلایش شمیران‌چنددوجین دوست ورفیقی‌را که داشتم بتدریج درغربال محك وتجربه‌ریختم واز میان آنها دوسه تن را برگزیده بقیه‌را بخداسپردم واینك چندین سال‌است که باهمین‌دوسه‌تن یارغارخوشیم . جون‌دستشان بدهانشان میرسدنه آنها چشمی بمال من دارند ونه‌من امیدی بیاری ودستگیری آنان واز این حیث اقلا طرفین دغدغه‌ای نداریم اغلب وقتی آنهاازکار وخدمت ومن ازکسب وکاسبی فراغتی‌میبابیم‌چه‌درشهروچه در اینجا دورهم جمع میشویم ومیگوئیم و میخندیم ومیخوریم ومیآشامیم وسر بسر یکدیگر میگذاریم وبهمین ترتیب عمررا میگذرانیم وضمناًهم‌هروقت سراغ‌بکنیم که بیچارهٔ‌عیال‌بار آبرومندی مستأصل مانده آنقدرکه ازدستشان ساخته است ازکمك و دستگیری کوتاهی‌نمیکنیم.رفته‌رفته‌بمرورایام ملتفت شده‌ایم که آنچه که اسمش را سعادت گذاشته‌اند ازلذات معمولی گذشته‌قبائی‌است که‌فقط با سوزن نیکی وخدمت وبانخ شفقت‌وتیمار بخلق‌الله‌میتوان‌دوخت.

گفتم ایواللهمرشد شترت‌را بدجائی نخوابانیده ای وبد زمینه‌ای برای دنیا واخرتت‌نچیده‌ای ولی‌ازاینها‌گذشته بگو ببینم آیازن وبچه‌ای هم‌دست وپاکرده‌ای‌یاهنوزعزب‌اوغلی مانده‌ای‌ومثل سابق‌بازسرو گوشت میجنبد .

گفت ای‌باباحالا دیگرموش از جیبمان ارزن میبرد . نه‌فقط زن گرفته‌ام بلکه‌الان دارای‌سه‌رأس فرزندهستم وپسربزرگم همایون همین روزها پابدوازده گذاشته و گرگی ازآب درآمده که دست‌صدچون من وتورا ازپشت می‌بندد وسالهاست که‌بیشتر سرگرمی من‌سربسر گذاشتن باهمین بچه‌ها وتنهادلخوشیم ترتیب امور تعلیم وتربیت آنهامیباشد .

گفتم رفیق شکرپروردگار رابجا آورد که فی‌الحقیقه باصطلاح دامن شاهدمقصودرا بچنك آورده‌ای وامروز مردسعادتمندی‌هستی.

گفت برادرجان سعادت علف خود رونیست واصلاچیزی نیست که‌کسی بتواند بما بدهد بلکه سعادت هم مثل علم وسواد وثروت است و بایـد سرزلفش را بجد وجهد بدست‌آورد و گمان میکنم برای رسیدن بـآن همین راهی که من‌میروم پرراه بدی نباشد .

گفتم بروخداراشکر کن که‌غم وغصه‌نان پیدا کردن نداری والا دستگیرت میشد که تاوقتی نان‌درسفره نباشد صحبت ازخوشوقتی آب باغربال پیمودن است . ولی ازاین‌مقوله بگذریم وباز از گذشته صحبت کنیم . یادم است سابقاً که در مدرسه بودیم ذوقی داشتی و گاهی شعری هم‌میگفتی واز قضایی نمك‌هم نبود . آیابتاز گی چیزی‌ساخته‌ای .

گفت‌ازبس‌کتاب خواندم وکاغذ سیاه‌کردم وسر خودم رابانظم و نثر بدرد آوردم مویم سفیدشد وچون عاقبت ره‌بجائی نبردم خسته‌شدم

وچنان ازعمل قرطاس سرخوردم که اگر بگویم الان سالها میگذرد که دیگرلای کتاب را بازنکرده‌ام و دستم بقلم نرسیده شاید باورننمائی .

گفتم اینهم سلیقه ایست ولی هیچ نگفتی که برادرت عباس آقاچه میکند . امیدوارم اوهم مثل تو راه باریك سعادتمندی راپیدا کرده باشد . ودماغش چاق ودلش بیغم باشد .

گفت اطاعت دارم. ولی پیش از آنکه ازاین مرحله گذشته بعباس آقا برسیم اجازه بده یك خواهشی ازتوبکنم .

گفتم قول میدهم که هرخواهشی باشدبپذیرم .

گفت بیامرد ومردانه وصاف وپوست کنده بگوببینم آیا واقعاً بااین مسلکی که من درزندگانی اختیارکرده‌ام موافقی یابرای خوش آمد من اینحرفهارا میزنی .

گفتم خودت خوب میدانی که درمقام شما دوبرادر هرگزدروغ و دوروئی را جائز نشمرده‌ام ولعنت بر آن ناکسی که بادوستان راست نباشد خداگواه است که تورا ازبندگان مقبل وبرگزیدهٔ پروردگار میدانم و نه تنها من بلکه هرحلال زادهٔ شیرپاك خورده ای تصدیق دارد که راه راست همین راهی است که تو میروی وطریق رستگاری وفلاح جزاین نیست.

گفت ازاین اظهارات توبسیارشادمان گردیدم واینك بوعدهٔ خود وفانموده چند کلمه نیز ازبابت عباس آقابرایت میگویم . مختصرومفیدباید همینقدر بدانی که اوبرخلاف من چنان پشت پا بدنیا زده وبقدری اسیر کتاب ودفتر وعاشق دلخستهٔ قلم ودوات شده که بقول خاله زنکها گوئی سقش را باقلم ودوات برداشته‌اند وبدون هیچ مبالغه میتوان گفت چشمش بجز کتاب وکاغذوقلم چیزدیگری رانمی‌بیند . حتی دوسه سال پیش برایش

دختری پیداشدکه واقعاً حب‌نبات وازهرجهت باب‌دندان بودولی هرچه اصرار کردیم که مردحسابی ازخر شیطان پیاده‌شو تابرایت عروسی راه بیندازم زیربار نرفت که‌نرفت وتنهاماند که‌هنوزهم مانده است .

دراینجا اکبر آقا باانگشت اطاقی‌رادرسمت شمالی‌باغ‌نشان‌دادکه دارای مهتابی وسیعی بودوبرای جلوگیری ازآفتاب پرده‌هائی از بیرون جلودروپنجره آنراگرفته بود وگفت دراین هولدانی چنان شب وروز درمیان کتاب و کاغذ غوطه‌ور است که چه‌بساشده شامش راکه میبرند هنوزدست بنهار ظهرش نزده‌است . هرچه‌میگویم آخربرادرجان کتاب خواندن‌هم‌حدواندازه‌ای‌داردبخرجش‌نمیرودوکاربجائی کشیده که من‌نیز که‌یکتابرادراومیباشم وراستی‌راستی‌اوراازفرزندانم بیشتردوست‌میدارم گاهی‌میشودکه هفته بهفته روی‌اورا نمی‌بینم وصدایش‌بگوشم نمیرسد .

گفتم بی‌نهایت مشتاق دیدارش هستم آیاممکن است خبر بدهید که فلانی‌اینجاست . پیشخدمت برای رسانیدن‌پیغام رفت وهنوزپنج‌دقیقه نگذشته‌بودکه‌صدای آشنای‌عباس آقاازدوربگوشم رسیدکه‌به‌به خورشید امروزازکدام‌طرف برآمده‌است.«این که‌میبینم به‌بیداری‌است‌یارب‌یابخواب» باید اسپند آتش‌کرد . باید گوسفند سربرید وقربانی کرد . چطورشده که‌پس‌ازعمری بباد غریب وغربا افتادی . . . . .

عباس آقارا دیدم که‌باچشمانی ازفرطشادی شرربار سروپای برهنه بازوان‌را ازسرذوق میجنباند ودوان بطرف من میآید . همان عباس آقا وهمان‌هم‌درس‌عزیزقدیمی خودم‌بودمنتهاقدری لاغرتروشکسته‌ترشده‌بود وموهای سرش بلندترگردیده دردوطرف گیجگاه فلفل‌نمکی‌شده‌بود .

من‌نیز از جاجسته بجانب او شتافتم و درآغوش یکدیگر افتاده

حالا نبوسوکی ببوس دست مرا گرفته وخوشحالی کنان مرا باطاق خود برد اطاق غریبی درمقابل نظرم نمودار گردید . گوئی گرد باد تحقیق و کاوش درجنگل علم ومعرفت افتاده است . چنان صفحهٔ اطاق درزیر اوراق و کتاب ودفتر پنهان شده بود که جانبود انسان قدم بگذارد .

گفتم داداش جان میترسم دراین دریا غرق شوم ودراین بیابان راهم را گم کنم . چطور صلاح میدانی که مخل آسایش تو نگردیده ازهمینجا سرخر رابر گردانم .خندید وهمانطور که دست مرا دردست داشت باتك پا مرا ازراههای پر پیچ وخم بطرف نیمکتی که در بیخ اطاقش بود برده نشانید و خودش دروسط امواج کاغذ و کتاب جائی برای خود بازکرده درمقابل من بزمین نشست .

بااین برادرهم بازمدتی از خودمان واز دوستان ورفقای قدیمی وازعهد مدرسه صحبت کردیم . دقیقه‌ای نمیگذشت بدون آنکه یکنفر ازماسخن دیگری را نبریده از کیسهٔ مارگیری حافظه یادگار تازه ای چون مار پرخط وخالی بمیان محفل نیندازد

گاهی هرهر خنده بلندمیگردید وگاهی بیادیادی از یاران ناکام قدیمی هردو ماتمزده وخاموش میشدیم.

عباس آقا لاینقطع سیگاری را بسیگار دیگری آتش زده دود میکرد وچشمهای ذوق زده اش را بمن دوخته ووراجی میکرد . خود من نیز باندازه‌ای ازدیدار اوخوشحال شده بودم که هرلحظه افکاروسخنانم از مدار نظم و رویه بیرون میافتاد و تنها زورو زجر لازم بودتا بتوانم رشتهٔ کلام را در دست نگاه‌دارم بالاخره همینکه التهاب درونی طرفین قدری تخفیف یافت گفتم برادرت میگفت که جنون کتاب بسرت زده استولی باور

نمیکردم که کار باینجاها رسیده باشد. برادرجان تو ولو گوئی اینکه هنوز هم دیوانه نشده باشی حرفی نیست که همین امروز و فردا درمیان خرمن این کاغذ های پاره پاره و تلاطم امواج این اوراق پوسیده دیوانهٔ زنجیری خواهی شد.

خندان سر را تکان داده گفت چه میتوان کرد. دراین دنیا هر کس بجنونی گرفتاراست. مانیز باهمین خرت و پرت و آل و اشغالی که میبینی و اسمش کتاب و دفتر است دل خود را خوش کرده ایم و تا بدینجا هم زیانی ندیده ایم.

«عقل اگرداند که دل دربندزلفش چون خوش است»

«عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

گفتم داداش جان آخرهرچیزی اندازه‌ای دارد. برادرت را ببین چه خوش است و سرو مر و گنده، میخورد ومینوشد و با یاران یکدل بعیش وعشرت مشغول است و شب وروز کارش باگل و مل و صورت دلکش و بادهٔ بی‌غش است درصورتیکه تو دراین سولدانی خودت راچون زندانیان و کشیشهای تارك دنیا اسیر ساخته ای و با این رنك پریده و حال زار و اندام نزار زنده بگور شده ای خدا شاهداست میترسم یکی از همین روز ها درلای اوراق پریشان یکی از همین کتابهای بی‌ببر مانند ساس گیر بیفتی وهرچه دست و پا بزنی دستت بجائی بند نشود وخواهی نخواهی همانجا داعی حق رالبیك اجابت بگوئی

دودی را که در سینه انبار کرده بوداز منفذدهان بیرون انداخته گفت چه حرفها اولا مگر خیال میکنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر زحمت‌را کم کنیم عرش وفرش بزلزله در خواهدآمد و یا ضرری بکاینات میرسد و ثانیاً حالاکه تو هستی باید یك حقیقت‌را بی پرده با

تودر میان بگذارم . اکبر آقا هرچند یکتا برادر ویگانه دوست شفیق و یار مهربان من است وتنها وجود سرتا با محبوبی است که برای من در این عالم مانده وخدا خودش گواه است که هرساعت حاضرم که اگر لازم بشود جانم‌را در راه سعادت او فدا سازم اما بهیچوجه من‌الوجوه باروبهٔ زندگانی او موافق نیستم . من نه مذهبی‌ام ونه دهری ودر کارحکمت و عرفان هم کاملا ناشی وبیگانه‌ام ولی هنوز نتوانسته‌ام زیر بار بروم که انسان تنها برای خوردن وخوابیدن وفقط برای انجام وظایف مربوطه بشکم وزیر شکم خلق شده است ولاغیر،خودم خوب میدانم که اگر بپرسی پس برای چه خلق شده جوابی که حسابی ودندان شکن باشم نمیتوانم بتو بدهم بااینهمه بخوبی احساس میکنم که صدائی بطور مبهم در گوش وجودم میگوید دل آسوده‌دار که مقصود چیز دیگری است و گاهی نیز که خواهی نخواهی درهمان راه برادرم میافتم فی‌الفور چکش فیلبان اندیشه وانتباه بمغزم فرو میآید که زنهار فراموش مکن که :

«برون از خوردن وخفتن جهانی هست انسان‌را»

«بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد»

واگر احیانا اعتنا نکرده بخواهم باین حرفها گوش ندهم ومحل نگذارم مدام همان چکش بالامیرود وپائین میآید ودر گوشم میگوید:

«خواب وخورت زمرتبهٔ عشق دور کرد

آنگه رسی بعشق که بیخواب وخورشوی»

واینکار بجائی کشیده که گوش تمام ذرات وجودم زبان شده باشد و شب و روز مدام با حافظ شیراز همصدا گردیده در گوش جانم بگوید :

«تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون»
«گذر بکوی حقیقت کجای توانی کرد»

بنای تمسخر را گذاشته گفتم معقول شاعر وعارف از آب در آمده‌ای. برادر بعدازعمری بدیدنت آمده‌ام و بجای آنکه دست مرا گرفته نزدیك برادرت ببری وسه نفری نشسته بیاد روزگاران گذشته فلك را سقف شکافته آنقدر بگوئیم وبخندیم که از حال برویم برای من واعظ شده‌ای ومدام شعر و آیه تحویل میدهی.

گفت تورا بخدا پا بروی حق مگذار واگر حق نمیگوئی بگو حق نمیگوئی. مگرخودت تصدیق نداری که:

«آدمی را که جان معنی نیست»
«در حقیقت درخت بی ثمر است»

برای شخص من مثل روز روشن است که از خوردن و خفتنها باری بارنمیشود و باید بفکر نانی افتاد که معنی و حقیقتی داشته باشد والا با این خربزه های مجاز و پندار که حکم آب جو را دارد نمی‌توان شکم راسیر ساخت.

دیدم اسب سرکش تحقیق و تعمق زغیقم را برداشته وچنان درسرا‌زیری وسرسرهٔ عرفان باقی افتاده که ممکن است سکندری خورده گردنش خردشود .لهذا درصددسربسر گذاشتنش بر آمدم و حرفش راقطع کرده گفتم داداش جان این حرفهای چرندو پرندرا بینداز دور وپیاده شو که قدری هم باهم راه برویم و بگوببینم آیا دراین تازگی‌ها باز دختر مختری قور زدهٔ یا نه. گفت واقعاً که خیلی از مرحله پرتی . اگربدانی چقدر از این عوالم بدورافتاده ام تعجب خواهی کرد. الان مدتهاست که شب و روز

تمام فکرو خیالم متوجه این است که فرمایش لسان‌الغیب شیرازرا بکار بندم که گفته :

«دست‌ازمس وجود چومردان‌ره‌بشری»
« تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی »

و ازشخص‌توهم‌که رفیق شفیق قدیمی من هستی ودست‌تقدیردر اینساعت تورا در اینجا بامن مواجه ساخته تنها خواهشی‌که دارم اینست که شوخی‌و بیمزگی را بکلی بکنار بگذاری و خدای عالم و آدم‌را شاهد وناظر دانسته بی‌پرده‌وبی رو دربایستی ازروی کمـــال صداقت و صمیمیت‌بگوئی‌که آیا بعقیدهٔ تو این راهی که اختیار کرده امراه‌عافیت ورستگاری هست یانه.

اینرا گفته واشك‌درچشمانش حلقه بست . خواهی‌نخواهی‌حال‌من نیز منقلب گردید.

در جوابش گفتم که اگر یادت باشد خودمن‌هم از همان طفولیت اغلب گرفتارهمین قبیل افکارو اندیشه‌ها بودم و حتی‌یکوقتی باخودتو قرار گذاشته بودیم که با لباس درویشی خودرا به کناباد رسانیده آنجا سربسپاریم و نمیدانم چه‌پیش آمدی کرد‌که مارا از این‌خیال منصرف ساخت . حالاکه دوستانه عقیدهٔ مرا میخواهی بدان‌که من‌نیز کاملا بتو حق میدهم و سرسوزنی شك و شبهه‌ندارم‌که‌راه نجات همین‌راهی‌است که‌خودت‌پیدا‌کرده ای‌و واقعا از این حیث بتو تهنیت‌و مبارکبادمیگویم ویقین‌دارم که توفیقات‌غیبی نیز بدرقهٔ راهت خواهــدبود .

خیلی ازاین اظهارات من خوشحال شد وفرستاد اکبر آقاهم آمد بازمدت درازی درگوشه همان اطاق سه‌نفری از هردری صحبتها داشته

چیزها گفتیم وبالاخره چون‌دیدم آفتاب غروب کرده وهوا دارد کم‌کم تاریك میشودهرطور بود گریبان‌خودرااز‌چنك این‌دوبرادرمحبوب‌خلاص ساختم وتك‌وتنها بطرف رستم‌آباد روانه گردیدم . مقصودم این بود که بارحمت‌الله خداحافظ بگویم وضمناً وسیله‌ای‌هم پیداکرده هرچه‌زودتر خودرا بشهربرسانم .

درآن تاریکی وروشنائی شفاف ابتدای شب بشتاب قدم برجادهٔ پر گردوخاك مرزوبوم بهشت‌آسای شمیران میزدم وباخود میگفتم عجبا که‌این دو برادر مهربان درزندگانی دوراهی پیش گرفته اند که بکلی بایکدیگر اختلاف‌وضدیت داردوعجبتر آنکه اگر بدیدهٔ انصاف بنگریم چنان بنظرمیرسد که هردودر اختیار خود ذیحق هستندوهردوراه‌راست میروند وآنچه‌بیشتر ازهمه‌اسباب تعجب‌وتحیرمیباشد این‌است که‌هریك ازاین دوبرادر برای انبات حقانیت مسلك ومذهب خود استناد بیك بیت ازحافظ مینمایند یکی میگوید :

« مباش بی می و مطرب که زیرطاق‌سپهر»
« بدین ترانه غم ازدل بدر توانی‌کرد»

ودیگری میگوید :

« توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون »
« گذر بکوی حقیقت کجا توانی کرد »

غافل‌ازآنکه این‌هردو بیت ازیك غزل حافظ است ومعلوم نیست که‌خود حافظ نیزاین دوحقیقت متباین ومتضادرا چگونه باهم وفق داده ودریك‌غزل آورده است مگر آنکه بگوئیم که‌این تباین‌وتضاد ظاهری است وچشم ژرف بین‌وعقل‌دوراندیش میخواهد که بوحدت این‌دونظر

واین دومعنی پی برده وبفهمد که این دوفکر وعقیده هردوباهم ازآنجائی سرچشمه گرفته که سیاه وسفید وتلخ وشیرین هنوز ازهم جدا ومتمایز نگردیده است. ولی بااینهمه وقتی صحبت خودرا باآن دو برادر بخاطر آوردم تعجب کردم که باآنهمه اختلاف وتناقض فاحشی که دربین عقاید وافکار آنها موجود بود چطورمن روسیاه بیدرنگ تصدیق بالا تصور را جایز شمرده بهردو حق دادم. ولی بخود گفتم اگر کارهای دنیابااین درجه پیچیده وبغرنج است تقصیرمن بیچاره چیست واگرهر امری ازامورعالم راکه بخواهیم مورد تحقیق ومطالعه قرار دهیم بدین صورت ودوشکل و دورنك درآیدچه گناهی برمن ازدنیا بیخبر میتوان نوشت.

همین قبیل افکار و تخیلات پیچ اندر پیچ نردبان راهشد و وقتی بخود آمدم که برستم آباد رسیده بودم.

۳

نیم‌ساعتی ازشب گذشته بود که وارد قهوه خانهٔ رفیقم رحمت‌الله شدم. قهوه‌خانهٔ پر ازجمعیت بود و بازمدام روستائیان ازپیروجوان باسر وروی شسته ازاطراف میرسیدندوشانه‌بشانه روی نیمکتهاوسکوهای قهوه خانه می‌نشستند.

معلوم بود که‌خبری هست صحن قهوه‌خانه‌را آب وجاروب کرده آرایش داده علاوه برحصیرهای معمولی‌چندین حصیر نووحتی‌چند عدد قالی‌وقالیچه انداخته بودندوچراغ‌زیادی ازهرقبیل‌ازلاله‌وفانوس ودیوار وگردسوز فضارا مثل روز روشن کرده‌بود. آواز دلپذیر شاگرد قهوه چیهای یکشنبه از هرسو بلند بود وبین رحمت‌الله و شاگردهایش‌مدام باآواز گفتگوهائی ازاین قبیل ردوبدل میشد:

مشهدی رحمت‌الله.

جان.

یک‌چای قندپهلو بیاور سکوی دوم زیر درخت بید.

آی بچشم.

مشهدی رحمت‌الله

جان

یك قلیان ممتاز بیاور نیمکت سوم زیر چنار نهر .

بالای چشم .

بمحض اینکه چشم رحمت‌الله بمن افتاد ازهمان دور آواز داد که خوش آمدید قدم بالای چشم وشادی کنان بجانب من دوید گفتم امشب معقول جمعیتی داری مگر خبری هست. گفت اگر اجازه باشد میخواستیم امشب سخنوری راه بیندازیم ودرویش مرحب را که ازسخنوران معروف است و شاطر نجفعلی را که او نیز درسخنوری ید طولائی دارد وعده گرفته‌ام که چون امشب شب جمعه وشب برات است آمده سخنوری کنند .

هرچند دیروقت بود ووعدهٔ هیجده روزه مرخصیم هم سر آمده دلم میخواست هرچه زودتر خود را بشهر برسانم ولی چون رحمت‌الله اصرار داشت که بعداز ختم مجلس سخنوری راه بیفتم کم کم سست شدم علی الخصوص که خودم هم مدتها بود آرزو میکردم که دریك مجلس سخنوری حضور داشته باشم وببینم این مجالس سخنوری که اینهمه طرف میل و رغبت مردم وعوام‌الناس است چگونه برگذار میشود وطرز وترتیبش از چه قرار است .

گفتم رحمت‌الله در عالم بچه محلگی البته دلم نمیخواهد که روی تورا بزمین بیندازم وحق وحساب ندان بقلم بروم ولی حقیقت این است که فردا صبح زود باید از نودر ادارهٔ لعنتی حاضر باشم ومیترسم پس از ختم مجلس نتوانم خودرا بشهر برسانم .

گفت خاطرتان جمع باشد که خودم اسباب حرکت شمارا فراهم خواهم ساخت و از میان جمعیت یکنفر پیرمردی را که از سر وصورتش معلوم بود که کاسب کار است وریش فلفل نمکی پاك وپاکیزه‌ای داشت

نشان داده گفت این شخص‌را که‌می‌بینید در شهردم سقاخانهٔ نوروزخان دکان حصیربافی دارد وهمین امروز دوبار قاطر حصیری‌را که‌سفارش داده بودم برایم آورده است‌واو هم پس‌ازختم‌مجلس بطهران برمیگردد وچون یك قاطرش‌را خودش سوار خواهد شدآن قاطر دیگرش آزاد است اگر درویشی‌بفرمائید معلوم است‌که با کمال افتخار حاضرخواهد بود شما را بشهر برساند .

القصه قبول‌کردم وهمانجابروی حصیرنوبافی‌که رحمت‌الله‌بدست خوددرکنار نهر برایم انداخت قرارگرفتم .

طولی‌نکشیدکه قهوه‌خانه‌پرازجمعیت‌شد وسخنوران‌هم‌واردشدند درویش‌مرحب‌مردی بودکامل وآراسته‌وعده‌ای ازدهاتیها اورامیشناختند دورش جمع‌شده‌بنای آشنائی‌دادن‌راگذاشتند ولی‌شاطرنجفعلی‌که حریف ومبارزاو بود سی وپنج شش سال بیشتر از سنین‌عمرش‌نگذشته بودو معلوم‌بودکه تازه درخط‌سخنوری افتاده است . سیمای‌کشیدهٔ سنگین وبا وقار وچشمان‌گیرا وشهلائی بسیار با حال ولطفی داشت . زلفهایش از زیرکلاه نمدی تخم مرغیش بیرون افتاده بود وعبای نازك وشال یزدی ریشه‌داری‌که بدورکلاهش بسته بود میرسانید که مانند اغلب شاطر نانواها اهل‌کمال است وباکتاب ودفتر سروکار دارد .

سلام وصلواتها ختم شد وسخنوری‌آغازگردید . چنانکه‌میدانید یکی شعری میگفت ودیگری جوابش‌رامیداد وهرکس وامیماند ازشال وکلاه گرفته‌تا قبا وپیراهن‌را بایستی بگرو در میان معرکه بگذارد و منتظر بشودکه حریف‌را بنوبت خودگیرانداخته مجاب سازد تا بتواند ازنوگروی خودرا پس بگیرد .

روستائیان دور درویش مرحب وشاطر نجفعلی را که دروسط حیاط قهوه خانه رو بروی هم نشستند حلقه زدند و مجلس سخنوری شروع گردید .

درویش مرحب رورا بطرف شاطر گردانیده گفت جناب شاطر بفرمائید شروع باشما باشد. شاطر نجفعلی تحاشی کنان گفت جناب مرشد اختیاردارید میخواهید چاکرتان‌را میان این جمع شرمنده کنید . جنابعالی استاد و بزرك همهٔ ما هستید و گردن‌را برسم تعظیم و احترام خم ساخته گفت استدعا دارم بیشتر از این مرا خجالت ندهید وشروع بفرمائید که برای افتخار وسرافرازی من همینقدر کافی است که رخصت داده‌اید درو بروی سرکار زانو بزمین بزنم .

بازمقداری در میانه تعارف رد وبدل شد و عاقبت درویش مرحب خودرا جمع کرده تبرزین فولادطلا نشان خودرا اززمین برداشته بردوش فکند وپس ازآنکه بشیوهٔ مرسوم از حضار سه‌تاصلوات بلند طلب کرد با صدای رسا وغرائی مجلس‌را بااین ابیات آغاز نمود :

« بسم‌الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم»
«فاتحهٔ فکرت وختم سخن   نام خدایست بر او ختم کن»
«اول او اول بی ابتداست   آخر او آخر بی انتهاست »

آنگاه بجای خود برگشته بزمین نشست ونوبت بشاطر رسید . شاطر نجفعلی راست نشست‌و سینه‌را صاف کرده سررابلند نمود وجواب درویش‌را باصدای گرم ودلنشینی بااین ابیات ادامه‌داد :

«اول دفتر بنام ایزد دانا   صانع و پروردگار حی توانا»
«اکبر اعظم خدای عالم و آدم   صورت خوب آفرین‌وسیرت‌زیبا»

بمحض اینکه شاطر سکوت نمود درویش بسخن آمده پس از حمد و ستایش خدا بنعت و منقبت پیغمبر اکرم پرداخته گفت :

« ماه فرو ماند از جمال محمد

سرو نروید باعتدال محمد »

« قدر فلك را کمال منزلتی نیست

در نظر قدر با کمال محمد »

بشنیدن اسم محمد حضار صدای صلوات را بلند ساختند و همینکه از نو سکوت برقرار گردید شاطر ازجا برخاسته لب بسخن گشود واین ابیات راخواند :

« تخته اول که الف نقش بست بردر محجوبه احمد نشست»

« حلقه حارا کالف اقلیم داد طوق زدال و کمر ازمیم داد »

«لاجرم او یافت از آن میم ودال دایره دولت وخط کمال »

«مه که نگین دان زبرجد شده است خاتم اومهر محمد شده است»

دوباره بشنیدن اسم محمد صدای صلوات دهاتیان بلند شد ودرویش مرحب فرصت نداده بمدح حضرت امیر پرداخت و تبرزین را بحرکت آورده با آب وتاب تمام این ابیات را باآواز بلند خواند :

«ساقی کوثر امام رهنما

ابن عم مصطفی شیر خدا »

« گشت اندر کعبه آن صاحب قبول

بت شکن برپشتی دوش رسول»

« گرید بیضا نبودش آشکار

کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار »

شاطر نیز جوابش‌را بااشعار آبداری داد ودرویش مرحب پس از مدح‌وثنای ائمهٔ‌اطهار واولیای کبار ومشایخ بزرگوار‌بآفرینش عالم‌رسید واین ابیات راخواند :

« چیست گردون سرنگونی‌پایدار بیقراری دایما بریک‌قرار »
«چرخ‌جزسر گشته گم کرده‌چیست اوچه داندتادرون پرده‌چیست »
« دره او پاوسر گم کرده ای پرده‌ای درپرده ای درپرده‌ای»
« کارعالم‌حیرت‌اندرحیرت‌است حیرت‌اندرحیرت‌اندرحیرت‌است»

شاطرجوابش‌را درباب خلقت زمین‌بااین ابیات داد :

«کوه را میخ زمین کرد از نخست
پس زمین را روی از دریا بشست »
« چون زمین برپشت گاو استاده است
گاو برماهی وماهی‌برهواست»
« پس‌هوا برچیست برهیچ است وبس
هیچ‌هیچ است اینهمه‌هیچ‌است وبس »
« چون‌همه برهیچ باشد ازیکی
اینهمه پس‌هیچ باشد بی‌شکی »

آنگاه نوبت بخلقت آدم رسید و از آدم هم گذشته اشعار آبداری دروصف سخن وسخنوران گفتند وکم کم ازدنیا وآخرت وعدل وانصاف وعقاب‌وثواب گذشته بصفات آدمی‌ومردی‌ومردانگی‌رسیدند ودراینمورد درویش مرحب باز از جا برخاسته تبرزین‌را بر دوش‌افکند وبآواز بلند این ابیات‌را خواند :

«خویشتن‌را نیکخواهی نیکخواه‌خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش‌را»
«آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را»
«آنچه نفس‌خویش‌راخواهی حرامت‌سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه‌را وخویش‌را»

سپس شاطر بپا خواسته بمیان مجلس آمد ودست‌را بگوش برده با صدای بلند بخواندن این ابیات پرداخت :

« راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کارچیست»
«ملك ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر»
« روز قیامت که بود داوری
عذر نیاور که چه عذر آوری»
« رسم ستم نیست جهان یافتن
ملك بانصاف توان یافتن »

آنگاه چون نوبت بدرویش رسید گفت‌جناب شاطر اگر رخصت باشدمیخواهم سئوالی ازشمابکنم ببینم چگونه از عهدهٔ جواب برمیآئید شاطر نجفعلی سررا خم نموده گفت جناب مرشد اختیار با سرکار است البته اگر طالع یار باشد جواب خواهم داد.

درویش گفت نظامی گنجوی فرموده :

«سه چیز است وان در سه آرامگاه»
« بود هر سه کم عمر و گردد تباه »

بگو ببینم این سه‌چیز چه میباشد .

شاطر بیدرنك جواب داد :

« بهندوستان اسب و در پارس بیل »

«بچین گربه زین سان نماید دلیل »

صدای احسنت ومرحبا از اطراف بلند شد ونوبت سئوال بشاطر رسید . گفت جناب مرشد جسارت است اما انوری فرموده :

« خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد »

«زین هر دو یکی کار کن ازهرچه کنی پس»

بفرمائید ببینم ازاین دو کارمقصودچیست .

درویش تبسمی کرده گفت :

«یا فایده ده آنچه بدانی دگری را»

«یا فایده گیر آنچه ندانی زدگرکس»

باز صدای آفرین ومرحبا از هرسو بلندگردیدواز نونوبت‌سئوال بدرویش‌رسید. گفت‌جناب شاطرمی‌بینم که امشب گرفتارحریف‌خطرناکی گردیده‌ام .

از خداوند توفیق میجویم بگو ببینم :

« هیچ‌دانی که آب دیده پیر ازدوچشم جوان چرا نچکد »

شاطر فوراً جواب داد :

« برف‌برِبام‌سالخورده‌ماست آب درخانهٔ شما نچکد »

بازصدای احسنت ومرحبا بلندشد وحالا باز نوبت باشا طراست گفت جناب مرشد اظهاروجود درمقابل چون شما استادی فضولی است اماچون خودتان رخصت‌داده‌اید جسارت میرود .

« آن‌شنیدستی که‌مردی کرد ازاشعث سؤال

کای‌بطماعی تورا ضرب‌المثل گردیده نام »

« دیده‌ای طامع‌تر از خود درجهان گفتابلی

بگوئید ببینم اشعث چه جوابی داد و مصراع آخر این بیت از چه‌قرار است .

درویش مرحب باز پوز خندی زده گفت عجب سئوالهای غریب‌و عجیبی میکنی . اشعث گفت

(.............................)

« گوسفندی داشتم برشد ببامی‌وقت شام»

« صورت‌قوس‌قزح را چون‌گیاه سبزدید

جست تابر بـایدش شد سرنگون ازپشت‌بام»

«شاخش‌اندرهم شکست وپشت‌وپهلوخردشد

همچو مرغی‌کش هـوای دانه بربنددبـدام »

جواب‌درویش‌اسباب‌تعجب‌وحیرت‌همهٔ‌حضار گردیدوحالاهمه‌منتظرند که اوچه‌سؤالی‌ازحریف‌خودخواهد کرد .تأملی‌نموده سربرآورد و گفت جناب شاطرشکرخدا راکه ازاین‌پل‌هم جستیم ولی‌میترسم‌عاقبت دممان درتله‌بماندامشب‌باحریف قلچماقی‌سروکارپیداکرده‌ام‌شاعرگفته :

« ازمرك حذرکردن دوروز روانیست

روزی که‌قضاباشدوروزی که‌قضانیست»

آیاممکن‌است‌حکمت‌اینرا برای من‌بیان فرمائید .شا طردردم‌گفت

« روزی‌که قضا باشد کوشش ندهدسود

روزی که‌قضانیست‌در آن‌مرك‌روانیست »

و آنگاه درمقام پرسش برآمده گفت جناب مرشد هرچندمیدانم که بازتیرم بسنك خواهد آمدولی حکیم سنائی فرموده :

« آدمیرا دو بلا کرد رهی»

« داندازهردوبلاروزبهی»

بفرمائید ببینم ازاین دوبلا چیست :

درویش مرحب بلافاصله جواب داد که :

« یاکندپرشکم خویش زنان یاکندپشت خوداز آب تهی»

چون نوبت بازباو بود گفت شاطر آقاخیلی نقل داری و کمتر حریفی بفضل و کمال تودیده‌ام وجای آن دارد که ایوالله گفته و کتفت را ببوسم وبسر بیندازم ولی حالا که سخن ازحکیم سنائی بمیان است بدنیست باز چیزی ازاو بخوانیم . فرموده :

«نکنددانامستی نخورد عاقل می ننهد مرد خردمندسوی پستی پی»

جناب شاطر بفرما ببینم حکیم چه دلیلی براین معنی آورده‌است.

شاطر بدون تأمل وتردید جواب داد :

« چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز تورا

نی چنان سرو نماید بنظر سروچونی »

« گر کنی بخشش گوید که می کرد نه او

ور کنی عربده گویند که او کرد نه می »

درویش مرحب سررا برسم اعجاب وتحسین چندین بار تکان داده گفت شاطر آقا حقاکه سخنور قابلی هستی و معلوم است که خیلی شعر خوانده‌ای و کتاب دیده‌ای والحق حافظه فوق العاده‌ای داری .

میتر سم آخرمشت مارا پیش این جمع باز کنی . اینك نوبت باشماست

امیدوارم سؤالی نکنی که مایه‌روسیاهی ماباشد .

شاطر آقا فکری کرده گفت جناب مرشد قاآنی گفته :

« کم‌خورای نادان وبراین نکته کم‌جواعتراض»

« زانکه براین قول گفتارحکیم استم حکم »

بفرمائید ببینم گفتاراین حکیم چه‌بوده است .

درویش بازلبخندی زده گفت :

« آنکه‌را صرف شکم شد حاصل عمرعزیز »

« قیمتش کمتر بود زانچیز کاید ازشکم »

بازصدای احسنت تماشا چیان بلند گردید . درویش گفت جناب شاطر میترسم باشعرشانه چون‌تو قلندر شاطری را نتوانم بخاك بیاورم . اگر رخصت باشد از قرآن چیزی بپرسم . شاطر نجفعلی گفت چنانکه خودتان خوب میدانید هرچند قرآن کلام آسمانی است ولی‌سرو کار مردسخنور عموماً باسخنان اهل‌زمین وباز مینیان است معهذا البته اگر میل‌سرکار براین قرارگرفته که‌ازکلام‌الله مجید چیزی‌بپرسید مختارید.

درویش گفت جناب شاطر آیاسورهٔ والناذعات‌راخوانده‌ای . گفت البته که خوانده‌ام ومکرر هم خوانده‌ام . درویش گفت دراینصورت بگو ببینم والناذعات نزعاً بافتح نون صحیح است یانزعاً بانون‌مضموم .

شاطر نجفعلی یکه خورده تعجبی از این سؤال غیرمنتظر نموده گفت تصورمیکنم نزعاً بافتح‌نون صحیح باشد .

درویش مرحب فوراً قرآن‌کوچکی‌راکه دربغل‌داشت درآورده سورهٔ والنازعات را که مورد بحث بود پیدا کرد وآنگاه رو بجمعیت نموده پرسید آیادر میان شماکسی که سواد خواندن قرآن داشته باشد

پیدامیشود . همه صورتها بطرف مردمیانه سالی که برخلاف دهاتیهای دیگر عبائی بردوش داشت وجلوی جمعیت بدوزانو درصف اول مجلس نشسته بود برگشت وصداها بلندگردید که کربلائی صفرسواد دارماست .

درویش ازجابرخاسته بکربلائی صفر نزدیکشد وقرآن‌را بوسیده بدست اوداد و گفت سورهٔ والنازعات‌را بصدای بلند بخوان .

کربلائی صفرهم قرآن‌را بوسیده بپیشانی برد وآنگاه بالرز و ترسی که میرسانید کوره سوادی بیش ندارد بنای‌خواندن‌را گذاشته گفت بسم‌الله‌الرحمن الرحیم والنازعات غرقاً ....

صدای خنده ازاطراف بلندشد ومعلوم گردید که شاطر آقا بتله افتاده‌است . بعضیها بنای‌زمزمه‌را گذاشتند که‌این‌حساب‌نیست وسخنوری باقرآن ربطی‌ندارد ولی خودشاطر بدون‌آنکه اعتنائی‌باین هواداریهای بیریا بنماید ازجابرخاسته کلاه‌را بادو دست ازسربرداشت و گفت اینها حرف است خودم قبول کردم که‌ازقرآن سئوال بکند واگر ازعهده جواب برنیامدم تقریبا نبردم است وخودم باید غرامت بکشم . تیرم بسنگ خورد . معظم مجلس آمده کلاه‌را برسم گروکان بزمین گذاشت وبرگشته بجای‌خود نشست

ازاطراف همهمه برخاست وهیجانی پیداشد وبیم آن میرفت که مجلس بهم‌بخورد ولی بدعوت یکنفر ازحضار صدای صلوات کشداری بلندشد ودوباره سکوت‌برقرار گردید . همه منتظر بودند ببینند که‌چون نوبت‌بشاطر رسیده است برای بیرون آوردن گروکانی خود چه‌تدبیری بکار خواهد برد . ولی درویش مرحب چپوق‌را ازجیب در آورده گفت اگر اجازت باشد خوب است چندقیقه باستراحتی بدهیم که‌نفسی تازه کرده گلوئی‌ترکنیم. صدای‌بفرمائید‌بفرمائید. البته از هرسوبرخاست‌وفوراً

چپوقها ازکیسه‌ها بیرون آمدورحمت‌الله باستکانهای چای‌داغ و شیرین که رج‌برج‌باکمال استادی‌درمیان انگشتان دست چپ‌چیده بود درمیان جمعیت افتادوقرقر قلیانها بلندگردید . یك مشت اززنان دهاتی‌هم‌ضمناً باروهای تنك گرفته و کفشهای سرپائی تاك‌تك خودرا بدرون قهوه خانه انداخته بودند .

چادرشبهارا بخود پیچیده‌درگوشه‌ای کزکرده سرهارابهم آورده بودند وازلای چادر برای‌یك چشم خود راهی تعبیه نموده پچ پچ کنان باهمان دوربین‌طبیعی بتماشای‌مجلس‌واهل‌مجلس‌مشغول بودند وازجنب وجوششان بخوبی‌معلوم بودکه ازاین تماشاحظ وافری میبرند ودرهمان حال چند نفر ازآنهاهم درعین پچ پچ و تماشا پستانرا دردهان کودکان قنداقی‌خود چپانیده‌باحرکت‌منظم زانوان‌آنهارا بخواب نوش‌میخواندند همینکه شاگردقهوه‌چی‌هااستکانها وقلیانهاراجمع کردند دوباره‌بصدای صلوات مجلس‌افتتاح گردید .

همه‌گوش بزنك نشسته‌اند که‌شاطر برای بیرون آوردن گروگان خودچه‌سئوالی‌حاضر کرده است .

شاطر نجفعلی آخرین یك‌جانانه‌را بچپوق زده سینه‌را صاف کرد وخطاب بدرویش مرحب گفت‌جناب مرشد شیخ عطار قصهٔ دیوانه‌گرسنه رابدینقرار آورده است .

« گفت آن دیوانه تن برهنه — چون میان راه میشد گرسنه »
«بودسرمائی و بارانی شگرف — ترشدآن‌سرگشته‌درباران‌وبرف»
«نی نهفتی بودش ونی خانه‌ای — عاقبت میرفت تا ویرانه ای »
« چون نهادازراه درویرانه گام — بر سرش آمد همی‌خشتی زبام »

«سر شکست و خون روان شد همچو جو مرد سوی آسمان بر کرد رو»

حالا بفرمائید به بینم این دیوانه برهنه در آن حال باخدا چه گفت.

درویش مرحب بفکر فرو رفت و مدتی پشت گوش را خارانید و عاقبت سر را بلند کرده گفت ایوالله آخر الامر مارا بگیر انداختی. استدعا دارم خودت جواب بده و بیش از این مارا نزد این جمع شرمسار منما.

شاطر گفت یقین دارم شکسته نفسی میکنید و مقصودتان این است که چاکرتان بیشتر از این سر برهنه نماند. شرط و رسم مرشدی هم همین است و جز این نیست ولی حالا که امر میفرمائید اطاعت میکنند. دیوانه بخدا چنین گفت:

«گفت تاکی کوس سلطانی زدن»

«زین نکوتر خشت نتوانی زدن؟»

در اینجا درویش مرحب برخاسته کلاه شاطر را از زمین برداشته بادست خود پاك کرد و برده برسر او گذاشت و بجای خود برگشت.

خلاصه چه درد سر بدهم مجلس سخنوری قریب دو ساعت بهمین منوال طول کشید و الحق ازحضور در آن مجلس بی نهایت لذت بردم و عجب آنکه آن مردم روستائی نیز که شاید عموماً ازفهمیدن اغلب معانی آن اشعار عاجز بودند کمتر ازمن لذت نبردند. درطی مجلس گاهی کلاه و شال حتی عبا و قبای شاطر و زمانی کشکول و تبرزین درویش بگرو میرفت و ازقراری که حکایت میکردند گاهی دراین گونه مجالس اتفاق افتاده که کار بتنبان و پیراهن هم کشیده است.

در آخر مجلس همینکه نوبت بدرویش رسید گفت حضرات دیروقت است و شما نیز تمام روز را در صحرا در زیر آفتاب کار کرده اید

و لابد خسته اید وهمه الساعه گیج‌خوابید و رفته‌رفته خواب‌رختخواب میبینید لهذا گمان‌می‌کنم بهترباشد همینجا مجلس‌را ختم کنیم‌ولی‌چون خدا می‌داند که در این دنیای فانی بیوفا بازبهم برسیم یا نرسیم اجازه می‌خواهم که بهمین مناسبت یک‌قصه برایتان نقل‌کنم. لابدقصه‌دوروباه‌نر ماده‌را شنیده‌اید و اگر نشنیده اید میگویم تابشنوید . دراینجادرویش برپاخاسته تبرزین‌را باز بردوش افکند و بآواز رسا مشغول خواندن‌این اشعار گردید :

«آن دوروبه چون بهم همبرشدند

پس بعشرت جفت یکدیگرشدند»

« خسروی در دشت شد با یوزوباز

آن دوروبه‌را زهم افکند باز»

« ماده می‌پرسد زنر کای رخنه جو

ماکجا باهم‌رسیم آخربگو»

درویش مرحب وقتی بدینجا رسید از شاطر پرسید جناب شاطر آیامیدانی‌که روباه نردرجواب همسر باوفای خودچه‌جوابی‌داد.

شاطرنیزباحترام‌مرشد بپا خاسته دو قدمی جلوتر آمده‌گفت:

«گفت ما را گربود ازعمربهر »

« دردکان پوستین‌دوزان شهر »

درویش گفت ای‌برادران عزیز شاید دیدار من‌و شما هم دگربار در دکان پوست‌وپوستین کن اجل باشد.

صداها بلند شدکه خیر ، خیر ، این فرمایشها چیست ؟ الحمدلله چاق و سلامتید و امیدواریم باز سالهای دراز درهمیجا خدمت برسیم

در زیر سایهٔ سرکار شبهای خوش بگذرانیم و دعا گو باشیم .

درویش گفت خدا همه شمارا حفظ کند ولی پیری دیگر برای من قوه و بنیه ای باقی نگذاشته و میخواهم دو روزی را که از عمر باقی مانده در گوشه‌ای نشسته به توبه و عبادت بگذرانم ؛ قول میدهم که در هر جا باشم دعا گوی شما باشم ولی الحمدلله شاطر مان شاداب و جوان است و یقین دارم که شمارا فراموش نخواهد کرد و نعم البدل من میشود و تنها خواهشی که دارم اینست که مروقت در این محوطهٔ با صفا باز دور هم جمع شدید مارا نیز فراموش نکنید و باین دستور بلبل شیراز عمل نمائید که فرموده :

«چو با حبیب نشینی و باده پیمائی»

«بیاد آر حریفان باده پیما را»

از شنیدن این سخنان آثار حزن و اندوه بسیار در وجنات روستائیان هویدا گردید و حتی بعضی دستها برای پاك نمودن اشك بچشمان برده شد . درویش مرحب هرچند خودش نیز متأثر بود ولی باز به تجدید نشاط ساختن جماعت بیمقدمه بنای تهیهٔ خندیدن را گذاشته گفت بزرگان گفته‌اند که (الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام) یعنی مجلسی که ماده خنده و سرخوشی و خوشمزگی از آن بلند نشود حکم آبگوشت بی نمکی را دارد و لهذا اجازه میخواهم که برای تفریح خاطر یاران بازهم با مطایبه ئی سئوال آخرین را از شاطر عزیز و رفیق شفیق خودم کرده و توفیق کامل او را از خداوند مسئلت نمایم . آواز بلند شد که بفرمائید بفرمائید .

گفت شاطر آقا شعرای ما معلوم میشود از جماعت قضات و مفتی دل خوشی نداشته و درحق آنها از تلخ و شیرین حرفهای بسیار گفته‌اند از آن جمله مهستی گنجوی از شعرای بنام که زن زبانداری بوده در بارهٔ قاضی

این دوبیت را ساخته که واقعاً خالی ازلطف و ملاحت نیست :

«قاضی چوزنش حامله شد زار گریست»

« گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست »

حالا جناب شاطر خواهشمندم که بیت دوم را شما بگوئید.

شاطر آقا مکثی نموده گفت چون امر میفرمائید اطاعت میکنم. قاضی زاری کنان چنین گفت :

« من پیرم و چوب من نمیخیز در است»

«این قحبه نه مریم است پس بچه ز کیست»

صدای خنده بلند شدو حتی زنها هم که صدایشان کمتر شنیده میشد قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتند و کار را بجائی رسانیدند که مردها بصدا در آمدند که آخرشرم و حیا هم خوب چیزی است خفه خون «خفقان» بگیرید.

همینکه سرصدا ها قدری خوابید درویش مرحب بشاطر گفت خوب بود اگر شما هم چیزی درباره جماعت قضات میدانستید برایمان حکایت میکردید .

شاطر فکری کرده گفت لابد قصه قاضی گلپایگان راشنیده اید اگر نشنیده اید بگویم تابشنوید .

« زگلپایگان رفت شخصی باردو که قاضی شود صدر راضی نمیشد »
« قضا را خری داد وبستد قضا را اگر خر نمیبود قاضی نمیشد »

بازصدای شلیک خنده بلند شدو همینکه خنده فروکش کرددرویش رو بجمعیت کرده گفت حالا دیگروقت آن رسیده که محض تیمن و تبرك دو کلمه هم دعا کنیم .تمام حضار دستها را بدعا بلند نمودند وخود درویش

همچشمان را بجانب آسمان گردانیده دودست را بمحاذی دوشانه آورد

و مدتی برای بیماران و غربا ومقروضین ومفلسین وزندانیان دعا کرده

و آمین گفتند و آنگاه کم کم اهل مجلس با هزار حسرت و دریغ

بادرویش و شاطر خداحافظی کرده شب بخیر گویان هرکس بسر خوا ،

و آسایش روان گردید ومجلس پایان یافت .

۴

حالا درست سه ساعت از شب گذشته و من سوار بر یک قاطر باری و رفیقم استاد اصغر حصیرباف سوار بر قاطر دیگر از راه دروس بجانب طهران رهسپاریم. یکی از آن شبهای مهتابی است که در کمتر نقطه ای از دنیا نظیرش دیده میشود. ماه عالمتاب بقدری فضارا روشن کرده که بی اغراق برگهای درختان و ریگهای ته جوی را میشود یکی بیکی شمرد. در باغستانهای اطراف بلبلها غوغا برپا ساخته اند واز آن دور دستها هم ناله شبگیر زیلی بریده بگوش میرسد و این شعر مشهور را میخواند.

« پروین چرا چو دیده من اشکبار نیست »

«این راه و رسم مردم شب زنده دار نیست»

قاطرها سررا برسم رضا و تسلیم بزیر افکنده اند و قدمهارا جفت و موافق ساخته بخیال خود یکنواخت بجلو میروند. استاد اصغر چپوق را چاق کرده است و روبماه یکور بر قاطر نشسته واز آنجائیکه همه ایرانیان گوئی باماه تابان و آب روان و آتش فروزان آشنائی خاص وسروسر ازلی دارند او نیز برای خود با ماه راز و نیازی دارد و شنیدم که زیرلب خطاب بماه شعری میخواند که متأسفانه فقط نصف اول آن در خاطرم مانده است واز اینقرار بود:

« ای ماه بلند آسمان خانه تو است »

مدتی درازدلم راضی نشد که عوالم کیف وحالش را برهم بزنم ولی وقتی دیدم چپوقش خاموش شده احساس کردم که کسالت وخستگی درازی راه دامنگیرش شده است قاطر خودرا باو نزدیك رانده گفتم داداش جان امیدوارم امشب بیجهت اسباب زحمت ودردسر سرکار را فراهم نساخته باشم

همانطوریکه بالای سر قاطر نشسته بوددست را برسم احترام بروی سینه گذاشت و گفت اختیار داریدمانوکر وخانه زادیم ووظیفهٔ ماخدمتگزاریست وانگهی برای جان نثار یکدنیا افتخار است که دررکاب سرکار باشم .

تشکرکنان گفتم افتخاربابنده است وواقعاً امشب هم از آن مجلس سخنوری وهم ازاین مسافرت شبانه واین مهتاب واین چهچه بلبلها و این آوازهائی که مثل خواب وخیال از آن دور دستها بگوش میرسد واین خاموشی و آرامی طبیعت حظ وافر بردم وهرگز فراموشم نخواهدشد .

گفت سرکار عالی که ماشاالله اهل فضل وکمالید وجای خود دارد ولی پیرغلامتان نیزباآنکه کوره سوادی بیش ندارم فی الحقیقه امشب را خوش گذراندم والساعه هم درخدمت جنابعالی کاملا کیفم کوك است وهرچندبی ادبی است مثل این است که یك قرابه شراب ناب خورده باشم ویك مثقال تریاك کشیده باشم .

گفتم دلم میخواهد بدانم ازاین دو نفرسخنور که واقعاً هردوخیلی استاد بودند از کدام یك بیشترخوشت آمد

گفت راستش این است که ازهردو خیلی خوشم آمدو هیچکدام رانمیتوانم بردیگری ترجیح بدهم .

گفتم استاداصغر این که درست درنمیآیدو البته تصدیق میکنی یکی

ازاین دو بردیگری ترجیح دارد .

گفت نه قربانت بگردم . چه بسا اتفاق میافتد که انسان سر یك دوراهی رسیده نمیداند ازکدام طرف برود و بعد معلوم میشود که هردو راه آخر بیکجا میرسد . مگر قصه قاضی طالقان را نشنیده اید که بعارض ومعروض مرد وحق میداد .

گفتم امشب عجب قاضی پیچ شده ایم راست میرویم قاضی و چپ میرویم قاضی . سرو کارمان تمام باجماعت قضات افتاده است . مار ازپونه بدش میآمد درخانه اش هم سبز میشد . من آدمی که ازاسم قاضی رم میکردم و آرزویم این بود که سال بسال این اسم منحوس بگوشم نرسد امشب مثل این است که درحوض قاضی وقضاوقضاوت افتاده باشم مثل کرم ریزه قاضی از سر و صورتم بالا میرود. ولی آب که ازسر گذشت چه یك نی چه صد نی قصهٔ این قاضی را هم حاضرم گوش بدهم قصهٔ قاضی گلپایگان راشاطر برایمان نقل کرد ولی حکایت قاضی طالقان را نشنیده ام وچون یقین دارم که بسیار شنیدنی است اگر برایم نقل کنید خیلی ممنون میشوم .

استاد اصغر توتون سوختهٔ چپوق را خالی کردو گفت در طالقان شخصی میخواست چند روزه بسفر برود و الاغ خود را نزد همسایه برده گفت خواهشمندم درمدتی که من در سفرم این حیوان را نزدخود نگاه داری و برای علوفه وحق الزحمه هم روزانه فلان مبلغ بتوخواهم پرداخت. همسایه نیز قبول کرد و آن شخص بادل آسوده حرکت کرد . وقتی که برگشت و آمد الاغش را پس بگیرد همسایه گفت که الاغت ناخوش بوده و مرده است گفتگو بالا کشید وعاقبت برای قطع مرافعه نزد قاضی شهر رفتند . اول صاحب الاغ گفت جناب قاضی من الاغم را باین شخص سپردم

وخودش قبول کرد که از آن نگاهداری کند و حالا که بر گشته امیگوید الاغت مرده است و زیربار غرامت هم نمیرود . آیا حق ندارم که قیمت الاغم را از او مطالبه نمایم . قاضی سررا بعلامت تصدیق جنبانیده گفت البته که حق داری . دراینجا همسایه بسخن آمده گفت آخر جناب قاضی عرایض بنده را هم گوش بدهیدو بعدحکم بکنید . این شخص بمن نگفته بود که الاغش ناخوش است و هزارعیب و نقص شرعی دارد و خدامیداند که اگر نزد خودش هم مانده بود یك ساعت بیشتر زنده نمیماند .دراین صورت آیا بمن حق نمیدهید که چون مسئولیتی برمن وارد نیست نباید زیر بار غرامت بروم . قاضی قدری باریش خود بازی کرده گفت بینی و بین الله که حق باتوست ومن ترا بهیچ وجه مقصرومسئول نمیدانم . دراینجا زن قاضی که پشت پرده نشسته و گفتگوی شوهر خود را با آن دو نفر شنیده بود بصدا آمده گفت آخر ترا قاضی میگویند که میان عارض و معروض حکم کنی ومشخص نمائی که حق با کیست توبهردوحق میدهی و این بیچاره‌ها همانطور که سر گردان نزد تو آمده‌اند باز سر گردان بایدبر گردند . قاضی همینکه سخنان عیال خودرا شنید بازدستش بریشش رفت و پس از اندکی تأمل گفت حقا که توهم حق داری.

ازاین قصه خیلی خوشم آمد ومبلغی خندیدم و گفتم جناب استاداصغر لابدمیخواهید بگوئید که گاهی انسان درمقابل مسائلی واقع می شود که در ظاهر ضد ونقیض بنظرمیآیند و معهذا بحکم عقل و انصاف بایداقرار نمود که هردوصحیح هستندو هردو باحقیقت وفق میدهند .

گفت درست ملتفت شده‌اید مقصود من همین بودمیخواستم بعرض برسانم که بعقیده من درویش وشاطرهردو خوب بودند و اگر کسی بیهوده

بخواهد یکی‌را بر دیگری ترجیح بدهد ظلم کرده و بقول آخوندها . .
استاد صفر چون نتوانست اصطلاح آخوندهارا که مقصودش بود پیدا نماید گفتم مقصودتان‌لابد «ترجیح بلامرجح» است . گفتم‌بله‌همین است . خدا خانهٔ بیسوادی را خراب کند که هر ساعت آدم راشرمنده‌و سربزیر میکند .

کم کم بقلهك رسیده بودیم . هرطور بود‌ازخجالت‌همسفرمحبوب ومهربان خود درآمده گفتم جناب استاداصغر باوربفرمائید که‌از آشنائی وصحبت سرکار بیش‌از آنچه تصور بفرمائید لذت بردم وامید وارم که دیدارما مثل‌دیدار آن‌دوروباهی که‌درویش مرحب حکایتشان‌رابرایمان نقل‌کرد بدکان پوستین دوزشهر نیفتد . قول‌میدهم‌که دراولین‌موقع و فرصت شخصاً جنب سقاخانه نوروز خان بدیدن سرکار بیایم و نشسته بسرفراغت قدری صحبت واختلاط بکنیم :
تشکر کنان دودست را بروی سینه گذاشت و گفت معلوم میشود میخواهید روی‌پیر غلامتان‌را سیاه کنید وبالاخره درآن نیمه‌های شب ازهم سوا شدیم .

بختم‌زدبزودی درشکه‌ای‌هم پیداشد وصدای شلاق درشکه چی بلندشد واسبهای‌خسته که دنده هایشان مثل سیم فانوس مستعمل اززیر پوستشان بیرون‌زده‌بود براه افتادند.

ماه‌داشت کم‌کم غروب میکرد ولی هنوزدنیا روشن ومصفا بود دربیخ درشکه لم‌دادم وبصدای تلق وتلق سم اسبان وگردش چرخهای درشکه بفکرهای‌دور ودرازی فرو رفتم . بخود گفتم عجبا که جواب معمای کاردان دنیارا باید ازدهان یکنفر پیرمرد حصیر فروش بشنویم

چندساعت پیش ازاین درراه باغ عباس آقاواکبر آقا برستم آباد این دو بیت شعر حافظرا که این دو برادر برایم خوانده بودند تکرار میکردم وهیچ سر درنمیآوردم که شخص عارف وبزرگواری چون حافظ چطور درطی یك غزل یکجا گفته :

« مباش بی‌می ومطرب که‌زیرطاق‌سپهر »
« بدین ترانه غم ازدل برون توانی کرد »

ودرجای دیگرفرموده

« توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون »
« کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد »

وتعجب میکردم که باکمال صداقت وصمیمیت باین دوبرادری که دوراه بکلی مختلف‌را میپیمایند بهر دو گفتم هیچ‌جای شك‌وشبهه نیست که‌راه‌راست همین‌راهی‌است که‌تومیروی وتازه حالا این‌معمای مشکل باید بدست یکنفر حصیرباف بیسواد وعامی حل‌شود .

چشمهارا بستم ومناسب حال‌بزمزمهٔ این‌شعر مشغول گردیدم :

« از دیر وحرم باشد شان روی بمقصد »
« زاهد زرهی پیر خرابات زراهی »

وچشمهارا باز نکردم مگروقتی که‌درشکه‌چی خبرداد که‌بمنزل رسیده‌ایم .همینطور که‌معمای‌ماحل‌شدو بمنزل رسیدیم خدامشکل شمارا هم‌حل کند وشمارا بمنزل برساند

آمین یارب العا لمین .

پایان

«دژنو- فروردین ۱۳۲٤ ه- ش»

حق و ناحق

حق و ناحق

« سودائیان عالم پندار را بگوی »
«سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست»

(حافظ)

دریکی از خرمترین روز های بهار در گوشهٔ مرغـزار پرنقش و نـگاری زنبور عسل چاق‌وفربهی باجامهٔ زره‌مانند خودکه گوئی ازنقره وطلا وفولاد ساخته‌شده بودبربرگ گلی نشسته بود وباآرامی وطمأنینهٔ خاطرباکوششی که صورت عبادت داشت مشغول مکیدن شیرهٔ جان آن بود . ناگهان پروانه‌ای شراع بال وپربرافراشته درکنار اوفرودآمدوبی پروا همانجا لنـگر انداخت .

زنبورکه طبعاً گوشت تلخ‌وگنده‌دماغ خلق شده بغضب‌بنای‌وزوز راگذاشت‌ولندلندکنان گفت«مارهرچه ازپونه‌بدش‌میایددم سوراخش‌هم سبز میشود » .

آنـگاه‌پشت‌به‌پروانه‌کردوباز گفت«من‌هرچه بیشتر ازنوع پروانه بیزارمیشوم بیشترباابن جنس بی‌چشم وروی جلف وسبك‌روبرو میشوم. راستی که جانوراز خودراضی بی‌شرم وحیائی‌است . اگر دستم میرسید چنان باجوالدوزنیش‌تن وبدنشانرا مانند غربال سوراخ سوراخ میکردم که جنس منحوسشان برافتد ....».

پروانهٔ تیزهوش و تیزگوش چون سخنان زنبور را شنید پر و بال رنگارنگ خود را که حکم تکه‌ای از قوس وقزح آسمان را داشت باهتزاز آورده بالحنی ملایم و آرام گفت «برادرجان دنیای خدا بس فراخ است و کسی هم جلویت را نگرفته . اگر از رؤیت من بیزاری بیك حرکت بال بجائی برو که من نباشم » .

زنبور صدارا بلندتر ساخته مانند معلم خشمگینی که باشاگرد الفبا خوان فضولی در مشاجره باشد گفت « قربان آن کلهٔ تخم چغندری بی‌مغزت بگردم . کجا بروم که تو نباشی . بجهنم هم بروم مانند برگ خشکی که ازدرخت ادبار جداشده باشد چرخ زنان هماندم سبز میشوی . جانم ازدست جنس شوم تو بلب رسیده است . ازصبح تا شام مثل سایه بدنبال من روانی وهرجا میروم باقیافهٔ منحوس تومواجه میشوم چنانکه گوئی عقداخوت بامن بسته‌ای » .

پروانه مانند آدم دودلی که نمیداند باید جواب بدهد یانه دوشاخ سنجاق گون خودرا یك دولحظه بحرکت آورد و سپس دل بدریا زده جواب داد « عجب آنکه من هم هرکجا فرومیآیم ترا می بینم که پیش ازمن در آنجا خیمه فروکوفته‌ای . حالا که توسر بدزبانی داری من هم رودربایستی راکنار میگذارم و بی‌پرده میگویم که از توجه پنهان من نیز جندان از دیدار نامیمون توخوشدل نیستم » .

زنبور سخت بر آشفته تن زره‌پوش خودرا بچپ و راست جنبانده چون پهلوانی که حاضر پیکار گردد گفت « این زبان درازیها بتو لچك بسر ولگرد و بی کار و بی عـار نیامده است . اصلا دلم میخواهد بدانم بجز هرزه گردی وشلنك اندازی کار تو در این دنیاچیست ؟ » .

پروانه گفت « کار من همان کارتواست یعنی ازاین گل بآن گل نشستن وشیرهٔ گل‌و گیاه‌را مکیدن » .

زنبور خندهٔ تمسخر آمیزی سرداده بایکدنیا فیس وافاده باد در سینه انداخت و گفت « چه حرفها . دیگر خواهشمندم خودت را بامن دریك کفهٔ ترازو مگذار . تواگراساساً هرگزبوی‌وظیفه شناسی بدماغت نرسیده من‌برعکس هیچ‌چیزی‌را درعالم از حس وظیفه شناسی مقدستر نمیشمارم واز آنجائیکه یقین‌دارم‌که برای مقصود ومنظوری بس عالی خلق شده‌ام‌شب وروز بجزانجام وظیفه‌فکر وذکر وخیالی ندارم وهیچ جای‌شك وشبهه‌نیست که‌سعی‌وکوششم‌هم درنظر پروردگار مقبول‌است درصورتیکه توباآن لباس مستفرنگ و آن‌دامن گل‌گشاد هزاررنگ خودت‌هم نمیدانی که برای چه‌خلق شده‌ای ودراین‌دنیا کارت‌چیست» .

پروانه گفت « من‌هم لابد باقتضای طبیعتم همان‌کاری‌را که‌برای آن‌خلق‌شده‌ام انجام میدهم » .

زنبور بایك خروار طعن وطنز پرسید « سرکارخانم‌دلم میخواهد بفرمائید آن کار چیست که‌ماهم بدانیم » .

بشنیدن این سئوال پروانه چهرهٔ مطبوع خودرا از سینهٔ گل‌نو شگفته‌ای‌که بمکیدن آن مشغول بود برداشت و باشکرخند پرلطف و ملاحتی که تابخواهی دلپسند بود جواب داد« بدان‌و آگاه‌باش که‌استاد زبردست طبیعت‌بامقراض قدرت قطعاتی چند از زربفت ودیبای باغ‌بهشت را بشکل و اندازهٔ برگ گل نرمك‌نرمك بریده ودر جویبار قوس‌وقزح شست‌و شو داده‌و بنقش ونگارهای دلکش آراسته‌و در قوطی‌سرخاب‌و سفیدآب مشاطه‌گری فرشتگان‌آغشته‌و از پشت‌وروومقداری گردجمال

از « پودردان‌لم‌یزلی » بر آن افشانده و سپس سرعت نسیم و غنج‌ودلال شکوفه و چالاکی برق‌و سبکروحی بوسه‌را بر آن بسته‌و باسم‌بال‌و پر بر اندام‌نازك من که گوئی مغز صنوبری بیش نیست نشانده و اسم آنرا پروانه گذاشته و چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده باشد آزادو وارسته ودلشاد در باغستان گیتی رها ساخته‌است و تصور نمیکنم که‌بجز همین بودن‌و جلوه نمودن وظیفهٔدیگری‌برپروانه نوشته شده باشد » .

زنبور قاه قاه بنای خنده را گذاشت‌و گفت « حقا که‌جز شاعری یعنی وراجی وولنگاری‌کار دیگری از تو ساخته نیست . یك‌ساعت‌تمام است که شرو ور میبافی و آخر نتوانستی بگوئی که در این دنیا برای چه کارو مقصودی خلق شده‌ای » .

پروانه گفت‌معلوم‌میشود فهمیدن حرفهای من برای تو کارآسانی نیست. مردحسابی ، شکوفه‌ای‌هستم جاندارو سیار و برای این‌خلق‌شده‌ام که قشنگ‌و زیباو مظهرحسن‌و جمال باشم وجلوه بکنم‌وعشوه‌بفروشم. گرتو نمی‌پسندی تغییرده قضا را ! » .

زنبورغیوردرحالیکه طبلهٔ درخشان‌شکمش‌نزدیك بوداززورخنده بترکد گفت« بیهوده سخن بدین‌درازی . این‌حرفهای پوچ‌چه معنی‌دارد. اگر از وجود توخیری‌بدیگران‌نرسدفایدهٔوجودتوچیست ؟ » .

پروانه گفت « قشنگ بودن خیر رساندن است » .

زنبور پرخاش‌کنان گفت « خواهشمندم دیگر باین‌کلمات‌قصار و این قافیه‌های قطار قطار سر بندگان خدا را بدرد نیاوری . هر بچه‌ای و حتی این‌کرم ریزهائی که‌در پای همین شاخه میلولند و این‌بزمجهٔفلزی

که مانند آب باریك زنگ‌زده‌ای درمیان‌سنگ‌وخاك میلغزد و میخـزد میدانند که کلیهٔ موجودات برای کارکردن خلق شده اند و کسی که مثل تـو بی‌کارو بیعار باشد مایـهٔ ننك وعار دو جهان و ملعون ابد و ازل است » .

پروانهٔ طنازپشت چشم را نازك ساخته گفت « ای‌بابا همه‌میدانند که مداحان کاربیکارانندوتمام این‌حرفهای‌قلمبه را اشخاص‌بیکاری‌بقالب زده‌اند که‌ازحاصل‌دسترنج‌دیگران‌شکم پرمیکنند وقدرشناس که نیستند سهل‌است منت هم بگردن آنها میگذارند».

زنبورگفت «خوب‌استدیگرسفسطه‌برایم نبافی‌ودرس‌علوم‌اجتماعی بمن‌ندهی.مگرمیتوان‌منکرشدکه‌هرکس باابناء نوع‌خدمت نکندوجودی استعاطل‌وباطل وعدمش‌بهتر ازوجودش است ».

پروانه گفت «شایدهم‌حق باتوباشد . من‌ازمباحثه خوشم‌نمیآید ـ و طبعاًازمرافعه ومجادله و مناقشه زودخسته میشوم ولی‌همینقدر میدانم که‌جنس پروانه ازروز ازل بهمین طرز و روالی‌که میبینی عمر گذرانده است و از این‌نوع زندگی‌هم نه خودش بدی دیـده و نه بدی‌بدیگـران رسانده است و هنوزهم‌ازمیان نرفته و گمان هم نمیرود که امروزیافردا محکوم بمعدوم شدن‌باشد ».

زنبوروزغلیظی‌زده گفت« این حرفهای پادرهوا همه ناشی‌ازگمراهی و نادانی‌است ومیرساند که تو مسلك و مذهب صحیحی‌نداری ومن‌شکر پروردگار را بجا میآورم که‌ماجماعت‌زنبور فریب این سخنان سست و بیانات کفر آمیز را نخورده واصول مقدسهٔ آزادی وبرادری و برابری

را شعار خود ساخته‌ایم و درتحت لوای تعاون و همدستی بجز خدمت مرام وهدفی نداریم».

پروانه گفت« ماطایفهٔ پروانگان اگر قدرت همدستی نداشته باشیم حس همدردی که داریم ولی اساساً جنس پروانه درعوالم دیگری سیر میکند که زنبور را از آن خبری نیست. از اینهاهم گذشته توخودت همچه بسا کلمات را بدون آنکه توجهی بحقیقت آن داشته باشی نوشخوارمیکنی والا جای شك و شبهه نیست که آزادی و برابری مانند تاریکی وروشنائی هرگز باهم دریکجاجمع نمیشوند و همینکه پای آزادی بمیان آمد برابری ازمیان برمیخیزد».

حوصلهٔ زنبور سخت سر رفته بود وبا نهایت اوقات تلخی گفت «امان از اینهمه لیچار واینهمه گفتار پوچ. اگر گشت و تماشا فرصت بتو بدهد وروزی گذارت بلانه وخانهٔ ما بیفتد حجره‌های مرتب ومنظم واحدالشکل مارا که برطبق اصول جدیدترین فن معماری ساخته‌ایم وازعسل زرین پر کرده‌ایم ببینی و نظم و نسقی را که در آن محیط پرغوغا حکمفرماست ملاحظه نمائی وشخصاً از زحمات وخون دلی که برای پرورش اولادخود متحمل میشویم آگاه شوی آنوقت دستگیرت خواهد شد که عمرت سرتاسر چگونه بهدر رفته است وتا بچه درجه از نعمات وموهبات لایتناهی الهی محروم مانده‌ای...».

پروانه شوخ مزاج برگستاخی افزوده گفت«ما اگر نوشی نداریم نیشی‌هم نداریم. مگر نشنیده‌ای که مال واولاد فتنه است. ولی دلم میخواهد بدانم تو خودت ازین ترتیب زندگی تا حال چه خیری دیده‌ای که تمام عمرت را باید مثل سك حسن دله از بوق سحر تا طبل غروب

بدوی وجان بکنی وجان شیرینت بلب برسد تا یك لب عسل بخانه ببری وتازه وقتی کارتان بآخر رسید(هرچند کارشما آخر ندارد و آخر کارتان مرگ است وبس) وکندویتان از عسل آگنده شد آنوقت دست تجاوز بنی آدم یکباره از آستین حرص وطمع بیرون بیاید ویکبار حاصل عمرتان را درچند دقیقه برباید واحیاناً اگر درصدد جلوگیری برآئید ده ده وصد صد را در زیر لگد قهرآش ولاش نماید وشما بیخردان بی خبر که گویا بحکم آفرینش تجربه ناآموز خلق شده اید بازازنو همان کارهزاربار کرده را ازسر بگیرید وبازوزوزکنان بدست خودتان پایهٔ انهدام خودرااستوار سازید. در صورتیکه ما جنس پروانه هرچند خانهٔ هشت گوش نداریم وعسل کهربا فام نمیسازیم ودرتربیت فرزندان بدون خوردن خون دل آنها را بدایهٔ طبیعت میسپاریم و درانجمنمان نیز چندان پابست نظم وتمشیت مخصوصی نیستیم وروبهمرفته بعقیدهٔ تو و امثال تو قلندر ولاابالی وبی خانمان وهرهری مذهبیم ولی از سرنوشت خود هم شکایتی نداریم و بندگان راضی وشکرگزار خدائی هستیم که مارا همینطورکه هستیم و مینمائیم ساخته است . وانگهی دو نکته‌را هم دلم میخواهد بتو بگویم اول آنکه خوردن وخوراندن هنر بزرگی نیست وهزار شکم آگنده بیك فکر زنده نمیارزد ودوم آنکه‌در این عالم هرکس برای خودراهی میرود ودل‌را بچیزی خوش میدارد وقشنگی دنیا هم بهمین بسته است وچنانکه شاعر گفته

«تو وتسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح

من ومیخانه وناقوس وره دیر وکنشت.»

از شنیدن این سخنان تازه زنبور سنت پرست زمانی هاج وواج

ماند و آنگاه آب دهان‌را قورت داده با کلمات شمرده گفت « هرچه میخواهی بگو ولی در برتری ما بر شما همینقدر بس که حتی در کتاب مجید آسمانی سورهٔ مخصوصی باسم«النحل»بنام ما جماعت زنبوران نازل شده است .

پروانه گفت«خوشا بسعادتتان ولی چون تو جانور عالم وفاضلی بایدبداندکه در صف کبریا طایفهٔ شعراهمدوش پیغمبرانندو شاعربزرگی مثل سعدی شیرازکه خداوند بی همتای اقلیم سخن است در وصف ما پروانگان گفته :

«ای‌مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته‌را جان‌شدو آوازنیامد»

در اینموقع گوئی صلای عشق پروانه بگوش پرندگانی که در درختهای باغستان در ساحل استخر خزیده بودند رسید چون ناگهان از اطراف بیکدفعه بنغمه ونوا برخاستندوزنبورك متعصب وبی ذوق‌پس ازآنکه‌دك وپوز خودرا بابازوان‌پشمالود پاك‌نمود باپوزخندزهرآگینی گفت «این هم از نادانی وسفاهت شما جنس پروانه استکه تا چشمتان بشمع فروزانی میافتد خودرا از اهل حق شمرده ودیوانه‌وارخودرا در آتش میاندازید و زنده کباب میشوید . راستی که نفرین کردهٔ خدائی هستید» .

پروانه جواب داد«بیچارهٔاز عشق‌وشور بی خبر ، نفرین‌کرده‌شما جماعت زنبورانیدکه هنوزآفتاب غروب نکرده مثل مرغان خانگی سرتان‌را بزیربال طپانده درگوشهٔ تنگ وتاریك‌لانهٔ پرپیچ و خم موم اندود میخزیدوازحسن وزیبائی سحرآمیز عوالم شبانگاهی محرومیدو

از این تکتهٔ عالی غافلایدکه فرضاً اگر روز بـرای زحمت‌کشیدن‌است شب برای لذت‌بردن است .

«شب شکارصید معنی‌میتوان کردن‌که روز

این غزال از سایهٔ خودهرزمان رم میکند»

هیچ خبر ندارید‌که زندگانی حقیقی با فرا رسیدن شب سیه‌فام‌و مشکین اندام شروع‌میشود وکسی‌که شب‌را نشناسد شمع ودیوانگی‌و سوختن‌را ازکجا میداند .

ما پروانگان برعکس شما چنان بشب افسونگر دلبستگی داریم که‌اسممان‌را «شب‌پره» گذاشته‌اند ومانند همهٔ عشاق وجملهٔدلباختگان که محبوبان واقعی‌خداوندند سرنوشت‌ماهمانا شبخیزی‌وشب زنده‌داری است‌که هردقیقه‌اش‌بعمری چون عمرشمامیارزد . افسانهٔ راز ونیازپروانه با شمع‌را با چون تو وجود بیخردی که مـاشین خلق شده‌ای در میان گذاشتن حکایت یاسین خواندن بگوش درازگوش خواهد بود...»

گفتگوی پروانه وزنبور بدینجا رسیده بودکه فریاد سوسکی‌که در زیر همان درخت در تلاش معاش بود وقطعهٔ سرگینی‌را ببزرگی یك دانه‌گردو غلطان بطرف‌لانهٔ‌خود میبرد بلندشدکه میگفت«ازبس‌وراجی کردید حوصله ام سررفت . معلوم میشود شکمتان سیر است‌که اینهمه مزخرف بهم میبافید . اگر گرسنگی کشیده بودید خداوخرما هردورا فراموش میکردید » .

حریفان بشنیدن این سخنان عتاب آمیز خاموش شدند وخاموش ماندند تاخاله سوسکهٔزبان‌دراز با « چادریزدی‌وکفش قرمزی » ازحریم آنها دورشد . آنگاه زنبور بازبنای سخن‌راگذاشته گفت « ازهمهٔ اینها

گذشته درروز قیامت جواب خداراچه خواهیدداد » .

پروانه بتواضع گفت « خواهیم گفت بارالها از همان لحظه‌ای که تخم‌ما بخاك افتاد ورفته‌رفته چون غنچه‌ای شکفته شدیم وبرقص وپرواز برخاستیم وجهان پهناورترا جولانگاه عشقبازیها وترکتازیهای‌جنون‌آمیز وبیصدای خودساختیم تالحظه‌ای‌که بفرمان‌تو بال‌وپرزنان ازحرکت‌باز ایستاده جان‌بجان آفرین تسلیم کردیم جزعبادت وطاعت توکا ردیگری نکردیم » .

زنبور چنان خندید که شلیك خنده‌اش مگسهائی‌را که درآن حول و حوش سرگرم صید بودند یك وجب ازجا پرانید وگفت « چنین عبادتی سرتان را بخورد . چنین طاعتی لایق ریش‌بابا وگیس مادرتان است . معلوم میشود اصلا معنی عبادت رانمیدانید » .

پروانه‌چون کودك دبستانی که درس ازبر کرده‌ای را پس بدهد گفت « عبادت زبان فروبستن است وکور کورانه مطیع او امرطبیعت واحکام فطرت شدن است ولوعلم بوجود خالق‌هم‌نداشته‌باشیم واسمش هم‌هرگز بگوشمان نرسیده باشد . وانگهی مگرنشنیده ای که نیست معصیت وزهدبی‌مشیت او » .

زنبورازشدت غیظ وغضب ازجاجست وکمربند طلانشان خودرا چون سلحشوران برطبلهٔ شکم استوارساخت وتیغ‌ونیش راازغلاف بدر آورد ومستعد حمله وهجوم گردیده فریاد برآورد . « حالا دیگر کفر هم‌میگوئی صبر کن تابرسم‌وحقت راچنان درکف‌دستت‌بگذارم که‌جد وآبائت را درجلوچشم ببینی » . اینرا گفته ومیخواست ازگفته بکرده

بپردازد که ناگاه مرغك تندوتیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردیده بامنقار ضربتی بزنبور وضربت دیگری بپروانه وارد ساخت وچون سنگی که از فلاخن رها شده باشد بالاشهٔ آن دو حریف ناسازگار بپرواز در آمد وبقصهٔ آنها پایان داد و کدام قصه است که پایانی نداشته باشد .

ژنو - تابستان ۱۳۲۹

درویش مومیائی

یا

(مصیبت هوش و تلخکامی)

«ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد
نوش کن از می ناشادی رندان جامی»
(شاه نعمت‌الله ولی)

درویش مومیائی

یا

«مصیبت هوش و تلخکامی»

اجازه بدهید اول برسم مقدمه قصه « برهمن‌دانـا » را اززبان حکیم مشهور فرانسوی **ولتر** برایتان حکایت نموده آنگاه بداستان « درویش مومیائی » بپردازم.

برهمن دانا

بقلم حکیم مشهور فرانسوی ولتر

درطی مسافرتهایم بابرهمن پیری ازبراهمهٔ هندوستان آشناشدم. مردی بود دانشمند ودل آگاه که‌چون‌مال‌وثروتی هم‌داشت وبرای‌تدارك مایحتاج خودمجبور بفریب دادن این‌وآن نبودعقل‌ودانشش‌بیشترمینمود ازآنچه هم بود.

ادارهٔ خانه وزندگانیش بدست‌کفایت سه‌تن بانوان صاحبجمالی

سپرده شده بود که شب و روز خود را صرف فراهم ساختن اسباب رضا و رفاه خاطر مهر مظاهر شوهر میکردند و هر گاه برهمن روشن ضمیر از تفنن و عشرت با آنان فراغت مییافت بحکمت و عرفان و مطالعهٔ درکم و بیش جهان میپرداخت .

درجوار سرای زیبا و باشکوه برهمن و باغ و بوستان باصفا و طراوت او کلبهٔ محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس و نادان واقع گردیده بود .

روزی رفیق برهمنم بامن بنای درددل را نهاده چنین گفت که ای یار یکتا و ای رفیق بی همتا ایکاش هرگز مادرمرا نزائیده بود. وبدنیا نیامده بودم. علت را پرسیدم. آهی ازته دل کشیده گفت چهل سال تمام است که عمر عزیز را صرف تحصیل علم و معرفت نموده ام و زهی خیال باطل اینك می بینم عمر را بیهوده تلف ساخته ام شب و روز کارم همه تعلیم و هدایت دیگران است درحالیکه خودم هیچ نمیدانم رفته رفته دراثر این احوال ازعمر و زندگی بیزار شده ام و برأی العین می بینم که بدنیا آمده ام و روزمیشمارم و زمان میگذرد و اصلاهیچ نمیدانم زندگی چیست و وقت و زمان چه معنی دارد . بقول حکما لحظه‌ای بین‌الابدین و وجودی بین العدمین بیش نیستم و نه ازلحظهٔ حاضر چیزی میفهمم و نه ازابد و ازل و وجود و عدم سرموئی سردرمیآورم . وجودم ازمقداری مواد مختلفه ساخته شده است و خود را دارای فکر و عقلی می پندارم ولی ازهر کس میپرسم فکر و عقل چیست و مبداء و منشاء آنها کدام است جواب حسابی و مسکتی نمیشنوم . گاهی بخود میگویم ازکجا که عقل و ادراك نیز مانند راه رفتن، هضم ساختن ازنیروهای حیاتی نباشد و شاید همانطور که بکمك پا راه میروم و بیاری معده هضم میسازم فکر کردنم نیز بوسیله آلت مغز باشد . ازاین گذشته نه تنها اصل و جوهر فکر برمن مجهول است بلکه

از حقیقت حرکات وسکناتم‌هم یکسره‌بیخبرم . هیچ‌نمیدانم چرا آمده‌ام وکارم دراین دنیاچیست‌وعاقبت بکجا خواهم‌رفت . بقول‌یکنفرازشعرای قدیمی ایران موسوم بعمر خیام

« گر آمدنم بمن‌بدی نامدمی — ور نیزشدن‌بمن‌بدی کی‌شدمی»
به‌زان نبدی که‌اندراین‌عالم‌خاك — نه آمدمی نه شدمی‌نه بدمی؟»

خوشمزه‌ترازهمه آنکه بااینحال‌هر روزمردم‌درخصوص‌همین‌قضایا هزارگونه سئوالهای گوناگون ازمن‌میکنند وبهمه باید جواب بدهم و خداگواه است که ابداً نمیدانم چه‌جوابی بایدبدهم . عموما سعی دارم پرگوئی وژاژخائی سروته مطلب را طوری بهم‌میآورم ونادانی رابزور الفاظ توخالی‌وبیانات بی‌اساس تلافی‌نمایم ولی‌بمحض‌اینکه دهن‌می‌بندم پیش نفس خودازمهملاتی که‌بهم بافته‌ام خجل و شرمنده میمانم . اما از آنوقتی‌که دربات خلقت سخن بمیان بیاید ودرباب علت‌العلل هستی و مبداء و معاد از من سئوالات بکنند که دیگر خرییاورور سوائی بارکن اخیراً یکنفر آمده‌بود ومیگفت‌جائیکه خدابدون اینکه خلق‌شده‌باشد وجود دارداین خود میسراندکه وجود داشتن ووجود پیداکردن بدون خالق امکان پذیراست ودراینصورت چرابايد وجودکون‌را بدون خالق انکار نموده . در اینمواقع چون خربگل بازمیمانم و چنان جوابهای پیچیده و مغلقی میدهم که آن خودهمه دلیل برباطل بودن دعاوی وبر نادانی من‌است . بازهمین دیروزمؤمنی سئوال میکرد که‌ای مقتدای انام استدعای عاجزانه‌ای که‌دارم این‌است‌که چراغ هدایت خودرافرارامن گمراه داشته بمن‌بفهمانید که‌علت اینکه‌ظلم‌وشقاوت‌وپلیدی وزشتکاری دنیارا سرتاپافراگرفته است چیست .

حالا که‌خودمانیم باوربفرمائید که وا ماندگی وسر گردانی خود من بهیچوجه کمتراز این اشخاص ساده‌ای که این‌قبیل‌سئوالات راازمن میکنند نیست . گاهی بزور صغری وکبری واحادیث واخبار وروایت‌و اشعار وبکمك درایت وحکایت برای این بیچارگان باثبات میرسانم که تقصیر باخود آنهاست که چشم‌بینا ندارند والادنیا سرتاسر برپایه‌عدالت وانصاف ونیکوئی ورحمت برقرار است ولی درهمان حال بخوبی حس میکنم که اینگونه دلائل وبراهین دل آن‌بیچارگانی راکه فرزند شان جوان مرگ‌شده‌است وآن‌سیه بختهائیراکه ازجنك خانه‌خراب‌وعاجزو کور وچلاق برگشته اند راضی نمیسازد وبینی وبین‌الله برای خودم نیز باطناً کافی‌نیست . آنوقت‌است که باخاطر آزرده دررابروی خلق‌می‌بندم وبرغفلت وجهالت خود غبطه خوران بکتابهای‌معتبرقدیم وجدیدمتوسل میگردم ولی افسوس وهزار افسوس که‌هرچه بیشتر میخوانم برضلالتم میافزاید وخودرا درخم‌وپیچ‌کوچه وبرزن هفت‌شهر حیرت وهفت اقلیم نادانی آواره تروسر گردانتر می‌یابم . وقتی بیچارگی‌واستیصال خودرا بادوستان درمیان مینهم عده‌ای توصیه مینمایند که‌دل‌را خوش داشته‌از این دوروزه حیات تمتعی بردارم وبریش‌کاینات بخندم . گروه دیگر که خودرا آگاه وباخبروبینا می‌پندارند بابکدنیاادعا وسرسنگینی تازیانه پرگوئی بدست‌چست وچالاك برپشت ستورچوبین استدلال جسته مانند خودم بتکرار معانی‌مبتذل ومطالب‌فرسوده‌وپوسیده‌میپردازند ودرهمان میدان پهناور ژاژخائی و هرزه‌درآئی که خودم ازیکتاتا زان بنام آن بشمار میروم بنای ترکتازی وروده درازی را میگذارند واز آنهمه جز

آنکه برشدت استیصال و آشفتگی افکارم مبلغی افزون گردد نفع دیگری حاصل نمیشود . خلاصه آنکه در اینگونه مواردا ست که ابواب حقیقت رابروی خود یکباره بسته وقفل زده دیده خودرا درواد ی سرگردانی سخت مأیوس وبینوا می یابم از گفتار وبیانات این برهمن دانشمند بسیار متأثر گردیدم وازصداقت وانصافش درس عبرت گرفته بازیکبار دیگر منتقل شدم که انسان بدبخت هرقدرهم فهم و شعورش بارزتر و روشن تر باشد وبهر اندازه دل وجانش لطیف تر وحساس تر باشد بهمان نسبت هم غم ومحنتش بیشتر ودردناکتر میگردد .

برحسب اتفاق پیرزنی راهم که درهمان نزدیکی خانهٔ برهمن منزل داشت ملاقات کردم . پس از خوش وبش پرسیدم مادرجان آیا هیچوقت بفکرت رسیده که روح توچیست و آیاازندانستن این مسئله مکدروملول نیستی ؟ ازنگاهش دریافتم که سئوالم را نفهمیده است و آشکاربود که درتمام مدت عمر هرگز این قبیل مسائل که شب وروزعذاب روح وپریشانی خاطر برهمن بیچاره رافراهم میساخت ازمخیله اش خطورنکرده است .

ایمان پیرزن کامل واستوار بود وهرگز برای او کمترین شك و شبهه‌ای درباب حلول اوراح تجسدویشنو که ازخدایان بزرگ هند است روی نداده بود وهمینقدرکه هرچندی یکباردستش بآب رودخانهٔ مقدس گنگ میرسید خودرا رستگار وسعادتمند میدانست از آرامش خاطر و سعادت این پیرزن ساده لوح سخت بشگفت آمدم . بخانه برهمن برگشتم وپرخاشجویان بجانش افتادم که واقعاً جای تعجب است که شخصی چون شمابدبخت ومعذب باشدواین عجوزه خوشیده وپوسیده‌ای که چون گربه زال درجلوی سرای شما عمر میگذراند راضیة مرضیه برتوسن سعادت سوار

باشد . تبسمی برلبان برهمن نقش بست و گفت حق باسر کاراست‌خودمن نیز متوجه این نکته بوده‌ام وچه‌بسا بخود گفته‌ام که توهم اگرمثل این پیرزن جاهل وضعیف‌العقل میشدی خوشبخت بودی‌ولی بااینوصف‌هر گز باطناً طالب وراغب چنین سعادتی نبوده‌ام و بعدازاین‌هم نخواهم‌بود .

این‌جواب برهمن برای من‌حکم تازیانه عبرتی را پیدا نمود ومن نیز بنوبت خود همینکه بدیدهٔ دقت وتحقیق‌دراین امر نگریستم فهمیدم که‌اگربخود من نیز بگویند که‌اگر میخواهی‌سعادتمند باشی‌باید قبول نادانی و بلاهت را هم بکنی‌هر گز باین معامله تن نخواهم داد .

موضوع‌را باچندتن ازحکما ودانشمندان درمیان‌نهادم وجملگی راباً برهمن همفکر وهمزبان یافتم . تعرض کنان گفتم بارالها گرفتار تناقض بس‌فاحشی گردیده‌ایم چون‌شکی‌نیست که مقصود ومنظورماهمه سعادتمندی است و وقتی سعادت بدست آمد اهمیت دانا بودن بانادان بودن ساقط میگردد . اصل که آمد برای فرعیات وقع واهمیتی‌نمیماند. وانگهی اشخاصی که راضی‌وسعادتمند هستند یقین دارند که سعادتمند وراضی هستند ولی کسانی که‌براسب چوبین‌استدلال‌سوارندو باحکمت بافی ومنطق سرو کاردارند هیچگاه‌مطمئن نیستند که‌راه‌راستی وحقیقت می‌پیمایندخلاصه آنکه باین‌نتیجه‌میرسیم که انسان‌خردمندی که جویای سعـادت است‌همینکه عقل وفهم‌رامنافی باسعادت دید باید از آن‌صرف نظر نمایدوپشت پابر آن‌بزند .

تمام حضار ازفیلسوف و حکیم این فکر وعقیده مرا پذیرفتند و یکصدا گفتند که الحق مطلب همین است و جزاین نیست . ولی بااین حال‌بازجمعا اظهار داشتند که احدی ازایشان هر گز حاضر نخواهد شد

که‌سعادت را بشرط حماقت بپذیرد و شترارزان را بشرط گربهٔ گران خریداری نماید .

از آن مجلس بیرون آمدم و بازدنبالهٔ اندیشه‌را گرفته‌درهمان‌معنی سخت دقیق شدم . دیدم‌ترجیح‌دادن عقل وفهم بسعادت‌رویهمرفته معقول بنظر نمی‌آید وعاقبت عاجز ماندم‌وبخود گفتم‌خدامیداندکه‌برای رستن ازتنگنای این‌تناقض راهی‌وجود داشته باشد یانه . آنگاه رفته‌رفته‌باین نتیجه رسیدم که‌این تناقض‌هم مانندتناقضهای بسیار دیگری که هزاران سال است گریبان‌گیر انسان بیچاره میباشد لابد باز هزاران سال دیگر لاینحل خواهدماند وچه‌حرفهائی که‌بازاولاد آدم دراین‌باب نخواهندزد وچه‌اندیشه‌هائی که نخواهند بافت .

تااینجاسخن باولتر بودولی هرچند جولان‌مکس‌رادرعرصه سیمرغ‌جزبفضولی نمیتوان تفسیرنمود ومعلوم‌است

« آنجاکه‌عقاب پربریزد　　ازپشه لاغری چه‌خیزد»

وبراستی که « چنین‌پشه‌راپیش‌چنگ عقاب　　کم ازقطره دان پیش دریای آب » امابحکم آنکه دربوستان ذوق‌و معرفت چهچه روز افزای بلبل هیچگاه ازصفیر دلخراش زنجره‌مانع نیامده است واز آنجائیکه نگارنده رانیز در همین موضوع سعادت وحماقت که‌گوئی درسرنوشت نوع بشردرحکم دوکفه ترازوست‌سرگذشتی هست که‌خودشاهد وناظرآن بوده‌ام‌بارخصت ارباب‌بینش‌بحکایت آن‌میپردازم وپوزش‌می‌طلبم وبراستی‌معترفم که :

«همی‌ترسم‌ازریشخندریاحین　　که‌خارمغیلان‌به‌بستان‌فرستم»

دوسه‌سال پیش یکی‌ازدوستان وهموطنان نزدیک که‌مانند خودم سالهای درازاست دراین‌شهرژنو اقامت دارد گفت فلانی بایکنفر ازتاجر

های تمبرفروش این شهر آشنائی ومعامله پیدا نموده‌ام که‌دلم میخواهد توهم‌اورا بشناسی . گفتم بیمقدمه که‌بامردم نمیتوان آشنائی پیداکرد . گفت دل‌فارغ دارآنش بامن چندروز پس ازآن شخص‌ناشناسی بمنزلم تلفون کرد که‌فلانی که دوست وهموطن‌خودتان میباشد وبامن‌هم‌دوستی ویکجهتی دارد بقدری ازشمانزدمن درهرموردتعریف وتمجیدکرده که حقیقتش این‌است ندیده‌بشما ارادت‌پیداکرده‌ام وبی‌نهایت مشتاق آشنائی باشما می‌باشم ومیخواهم خواهش کنم که‌امشب‌را قبول زحمت فرموده اینجاتشریف بیاورید که شام‌را درخدمت سرکار صرف‌کنیم تنهاهستیم و بغیرازرفیقمان کس‌دیگری نخواهد بود . اینرا گفته وبدون‌آنکه منتظر جواب ردیاقبول من‌بشودنشانی‌منزل خودراداد و گفت‌اول شب‌اتوموبیل میفرستم که تشریف بیاورید.

طرفهای عصر اتوموبیل نونواری که مانند آنراکمتر سوار شده بودم مرایکی‌اززیباترین‌خانه‌های محله **کولونیی** که بمنزلهٔفیشر آباد طهران است‌برد . ویلای مجللی بودواقع‌دربالای‌تپه‌ای که درسمت‌شرقی شهر ازیکطرف مشرف است بدریاچه‌آسمان‌گون **لمان** وازطرف‌دیگر بخاك بهشت آسای فرانسه وبکو ههای موسوم به **آلپ‌ساووا** . ازهمان بالای تپه چشمم افتاد بدشت سبزوخرمی که‌دردامنه کوههای **سالوومول** و **ووارون** واقع شده ورودخانهٔ **ارو** گاهی‌رخشان و روشن وزمانی تیره وقیری رنگ مارپیچ مارپیچ ازسینه‌آن دشت گذشته درجنوب‌شهر ژنودرمحلی که‌موسوم‌است به **ژونکسیون** یعنی «محل‌تلاقی» برودخانهٔ **رون** میریزد. اشخاصی که‌شهرژنورادیده‌اندمیدانند که‌رودخانهٔمشهور **رون** ازطرف‌شمال وارد دریاچهٔ **لمان** گردیده بدون آنکه آبش باآب

دریاچه مخلوط گردد سرتاسر این دریاچه را ازشمال بجنوب طی نموده
پس ازخارج شدن ازدریاچه و منضم شدن بارودخانهٔ سابق الذکر **آرو**
ازخاك فرانسه عبور نموده درهمانجائی که بندر مشهورفرانسه موسوم به
مارسیل واقع است دردریای مدیترانه میریزد .ازنقطه‌ای که‌ایستاده بودم
ازیکسمت رودخانهٔ رون رادیدم که‌درامتداد دریاچه مثل جاده کهکشان
کشیده شده است وازطرف دیگر درهمان امتدادرودخانه آرو مانند
افعی کبودی ازلای علف وسبزه آهسته آهسته وبیصدانزدیك میگردید
میزبان محترم در نهایت محبت ویگانگی ازمن پذیرائی نمود . گفت
باغچه مختصرومحقر من باباغهای مشهور مملکت شما البته‌طرف مقایسه
نیست ولی‌مطمئن باشید که‌باهمان خلوص‌ویا کبازی که‌ازصفات وخصایل
مشهور ممالك مشرقزمین وعلی الخصوص مملکت قدیمی خود شماست
ازشماپذیرائی مینمایم . قدمتان بالای چشم . استدعادارم رودربایستی‌را
کنار بگذارید وخانهٔ مراخانهٔ‌خوددانسته‌بهیچوجه بیگانگی‌روامدارید
گفتم شمامارا نمی شناسید که چه مردم بی‌چشم وروئی هستیم . ازکجا
که‌همانطور که‌درفرنگستان معروف است بمحض اینکه یك‌انگشت از
انگشتهای خود را بمادادید نه تنها بدست شما بلکه بمچ وآرنج و
بازوی‌شما طمع نبندیم . خنده‌را سرداده گفت خداشاهداست ازاین‌طبع
ظریف ومزاح شماایرانیها یکدنیا لذت میبرم . بیخود نیست که شما را
فرانسویهای مشرق میگویندولی باوربکنید که‌دربذله گوئی‌ولطیفه‌پدر
فرانسوی‌هم بقوزك‌پای شمانمیرسد. راست‌است که‌تابحال‌افتخار شناسائی
بیشتراز یك‌فرد واحدایرانی‌را نداشته‌ام که‌همانا همین رفیق‌حاضرخود
تان باشد ولی‌الحق که مشت نمونهٔ خروار است ودر ظرف همین دوسه

دقیقه‌ای که باشمارو بروشده‌ام می بینم که جنابعالی هم ماشاالله دست کمی از رفیقتان ندارید. زهی سعادت من که بنعمت آشنائی چون شما اشخاصی نایل گردیده‌ام خواستم ازاینهمه صمیمت تشکر نمایم ولی همشهری که باصاحبخانه محرم‌تر و آشناتر بودمهلت نداد و گفت آقای عزیز من حالا که شما از متلکهای ما خوشتان‌میآید اجازه بدهید از امثال وحکم فارسی بازیکی دیگررا که دراینمورد بی مناسبت نیست بعرض شریف برسانم . در مملکت ما میگویند «زتعارف کم کن و برمبلغ افزا» حیف نیست که این هوای دلکش باغ سرکار واین چشم‌انداز بیهمتا و این عوالم شامگاهی شهر ژنورا که واقعاً در عالم بی نظیر است گذاشته دل خود را بتعارف خشك وخالی‌خوش کنیم .بعقیدهٔ ناقص‌این ناچیزبهتر بود امر میفرمودید حسب‌المعمول بطریهای نوشابه‌را روی‌همان مهتابی خودمان میگذاشتند وبنده‌هم باجازه سرکار میروم درباغ‌چند عدد ازآن خیارهائی که‌تخمش را از ایران برایتان واردکرده‌ام والان دیدم‌خوردنی شده است برای‌مزه چیدهء میآورم‌که وقت گرانبها بیهوده تلف نشده باشد . میزبان بازبنای خنده را گذاشت و گفت‌ای‌بچشم‌من‌خودم‌بانبار میروم‌که چند عدداز آن بطریهائی که‌یك‌بندانگشك‌غبار رویشان نشسته برایتان بیاورم وشما هم بروید در پی خیار .

وقتی‌تنها ماندم نگاهی بداخل‌عمارت انداختم . دیدم از هرحیث کامل است وچه از نظر ساختمان وچه از لحاظ تجمل وشکوه وزیبائی اثاثیه وفرشها و پرده‌های نقاشی ابداً عیب ونقصی برای آن نمیتوان پیدا نمودومعلوم است‌که این سراچه انس‌وعشرت ساخته وپرداخته اشخاص پر پول وبا سلیقه‌ایست‌که اباًعن جدباقفرومسکنت وغم‌وغصه‌های‌معمولی

ما فقیر وفقرا سروکاری نداشته‌اند.

رفیقم بزودی با یك دامن پر از خیارهای لطیف وسبزیجات معطر دیگر برگشت وبفارسی خطاب بمن گفت فلانی یك نکته‌را فراموش کرده‌ام بتو بگویم . این مؤمن بغایت مذهبی ومتعصب وخشکه مقدس است مباداحرفی از دهنت در برود که عیشمان منغص خواهدگردید .
تعجب کنان گفتم برادردست بردار آدمی باین جوانی وسرسبزی و براز ندگی و بااینهمه لطف وجوانمردی چطور ممکن است متعصب باشد. گفت مگر نمیدانی که دراین دنیا هرکسی نقصی دارد وبی نقص خداست وهر آدمی خرش یك جوری میلنگد . مقصود این است که ملتفت خودت باش که قافیه را نبازی .

طولی نکشید که روی آن مهتابی چنانی دورمیز نوشابه‌های رنگارنگ و بطریهای پر گرد و غبار شرابهای کهنه **بردو** و **بورگونی** فرانسوی جمع شدیم. شرابهائی نوشیدیم که هریك دارای نسب نامه مفصل ومطولی بود و مخفی نماناد که خیارهای قلمهٔ تخم دولاب هم گرچه پرورش خاك بیگانه قامت اغلب آنها را خمانیده بود با اینهمه درستگاه جانبخش شرابهای شاهانه درادای خدمت گذاری وخواجه تاسی روسیاه درنماندند چه درد سر بدهم آنقدر گفتیم و خندیدیم و نوشیدیم تا هوا تاریك شد وکم کم اسباب عیش و نوش بدرون عمارت انتقال یافت .

بزودی خبردادند که شام حاضر است . سر میز بخانم صاحبخانه معرفی شدم . حقیقتش اینستکه با آنهمه حسن و جمال و دلربائی که‌در وجوداین خانم جوان جمع دیدم منتظر آنقدرمهربانی ومهماننوازی و آنهمه تربیت وانسانیت نبودم. رفتاروکردارزنی بیست وپنج وشش ساله سر آن میز باز

یکباردیگر ببهترین وجهی معنی تمدن واقعی را بمن مکشوف ساخت .
روبروی شوهر خود درمیان پسر ده ساله و دختر هفت سالهٔ خود چون ماه تابان در وسط بهرام و ناهید جا گرفت . پسرو دختر نکو دوحبهٔ انگور بهشت یکی از دیگری قشنگ تر و شیرین تر و شوخ تر درضمن شام خوردن چندین بار دزدیده شاهد نگاههای پر از مهر ومحبت و لبخند های پر از لطفی گردیدم که بین این زن و شوهر و آن دو کودك فرشته صفت ردو بدل میشد و بخوبی احساس کردم که پایه و مایهٔ عشق و محبتشان سخت استوار و پابر جاست.

پس از شام که قهوه و سیگار بمیان آمد خانم معذرت خواهان گفت چون امشب دایهٔ اطفال مرخصی دارد خودم باید بچه‌هارا بخوابانم و پس از آن که آن دو طفل گاهی برضا و رغبت و گاهی بزور و عجز و لابه و چاپلوسی مقداری بوسه‌های صدا دار و نیم بوسه‌های آبدار بسرو صورت پدرشان دادند و باما نیز شب بخیر گفته دست مادرشان را گرفته و باما ن خدا چون پروانه های رقصان بطرف خوابگاه روان گردیدند.

آنگاه صاحبخانه پرسید که آیا دلتان قدری موزیك میخواهد یا مایلید بعضی ازپرده‌های نقاشی را که از چند پشت بیش درخانوادهٔ ما باقی مانده و کار استادهای بنام است بشمانشان بدهم . رفیق ایرانی مهلت جواب دادن بمن نگذاشت و گفت این دوست ما اهل کتاب است و گمان می کنم اگر بخواهید عیشش را کامل نمائید بهتر است کتابخانهٔ خودتان را باو نشان بدهید . تصدیق کنان گفتم ایوالله شیفته کتاب بودن تنها عیب و معصیتی است که کفاره و عقوبت ندارد و همانطور که فلانی می گوید من تریاکی کتابم .

بمحض اینکه وارد کتابخانه شدیم و چشمم بآن قفسه‌های مجلل

که همه‌ازچوبهای‌قیمتی‌ساخته شده بود و بآن جلدهای براق‌و درخشان طلاکوب افتاد شستم خبردار گردیدکه این کتابخانه هم ازنوع همان کتابخانه‌های بسیاری است که در واقع اسباب تجمل بعضی خانه های اروپائیان است والا شاید سال بسال احدی در آنهارا باز ننماید.

دریك قفسهٔ کوچك نفیسی که گویا تماماً ازفولاد مطلاساخته‌شده ودرگوشهٔ تاریکی قرار گرفته بود ازپشت شیشه چشمم‌از قضا بکتاب « فرهنگ فلسفی » ازتألیفات مشهور **ولتر** افتاد وچون مدتی‌بودکه در پی آن‌کتاب میگشتم ازصاحبخانه پرسیدم آیا ممکن است این‌کتاب را دوسه روزی ببنده امانت بدهیدکه خوانده با نهایت امتنان پس بدهم . گفت این‌کتاب چاپ اول « فرهنگ فلسفی» **ولتر** و از جمله پربهاترین کتابهای این قفسه است و باخود این قفسه و باتمام کتابهای دیگری که درآن ملاحظه میفرمائید از عمویم بمن ارث رسیده ولی چون تماماً کتابهائی است‌که خواندن‌آن ازطرف‌کلیسا ممنوع وحرام است سالهای دراز است‌که دست احدی بآنها نخورده است واگراسم خدا و ابنیاء و مقدسین درآن نبود یقین‌بدانیدکه باهمه قیمتی که دارد همه‌راسوزانده وطعمهٔ آتش نموده بودم . بدون آنکه تعجب خودرا بتوانم بالتمام پنهان سازم‌گفتم اولا عموی شما چرا این‌کتابها را جمع کرده‌بود و ثانیاً بجای آنکه آنها را بسوزانید چراآنها را بفروش نمیرسانید . گفت عمویم خدا بیامرزآدمی غریب وازبیدینها ولامذهبهای مشهورعهد خود بودو آخرش هم بدون توبه وبدون اعترافات مذهبی درعین ضلالت وکفر وزندقه از این دنیا رفت ودرموقع تقسیم اموالش (چون زن وفرزند نداشت) این کتابها بمن رسید وهرگز نتوانسته‌ام دل خودرا راضی‌کنم که چنین

کتابهائی راکه سرچشمه آن گمراهی و وسیلهٔ فساد عقیده است بفروشم و ارواح مردم بیچاره را مسموم نمایم ویقین دارم که هر کس هم بچنین کاری اقدام نماید مستحق نفرین خلق ولعنت ابدی پروردگار خواهد بود .

وقتی دیدم صورتش مثل آدم مارگزیده برافروخته و سرخ شده است و کار شوخی بردار نیست گفتم پس بهتر است من هم ازخیر چنین کتابی بگذرم . گفت کار عاقلانه هم همینست ولی اگر مقصودتان فقط تماشای تاریخ آن باشد حرفی ندارم نگاهی بیندازید و آن هم گناهش بگردن خودتان . گفتم گردن من درزیر بار گناه ازکوه ابوقیس استوارتر شده خاطرتان آسوده باشد که از مثقالی کمتر یا بیشتر بیم و هراسی نیست.

از کشوی میزی که درگوشهٔ همان اطاق بود کلیدی در آورده بمن داد و مثل کسی که بترسد دستش بآتش برسد خودرا عقب کشید و گفت این کلید و دیگر خود دانید کتاب را بیرون آوردم و درموقعی که برای صرف آن نوشابه های رنگارنگ و غلیظی که بعد ازشام معمول است ازنو در آغوش گرم و نرم آن صندلیهای چرمی عظیم الجثه افتادیم بتفنن لای کتاب را باز کردم و برحسب اتفاق بلا فاصله چشمم افتاد به فصلی که بکلمه «حزقیل» تعلق دارد که گویا همان حضرت یزقیل خودمان باشد که پیغمبری است ازانبیاء بنی اسرائیل نمیتوان اسمش را خواندن گذاشت ولی کلمات خواهی نخواهی از نظرم میگذشت و بدین نحو جسته جسته چند جمله را دزدیده از صاحبخانه مرور نمودم از مطالبی که بدان برخوردم خیلی تعجب کردم و هرچند ولتر در ابتدای همان فصل توضیح داده است که هرعهد و دوره‌ای را عادات و رسومی است که برای مردم دوره‌های بعد اسباب تعجب است با اینوصف باور نمیکردم که این

مطالب چنانکه خودولتر مخصوصاً تذکر داده است از کتاب آسمانی تورات منقول باشد. نتوانستم جلو دهنم را بگیرم و گفتم ولتر اینجامعقول چیزهای غریبی بقالب زده است و خوشمزه‌تر از همه اینکه ادعادارد که همه‌را نیز ازتورات نقل کرده است. میزبان با پوزخندی که بایکدنیا تحقیرو تنفر آمیخته بود گفت این آدم بی ایمان هرچه گفته و هر چه نوشته سرتا سر دروغ محض و با لتمام افترای خالص است و یك پول سیاه ارزش ندارد وبدبخت آن بیچارهٔ صاف و صادقی که فریب این لاطایلات را بخورد. گفتم آخر ولتر که نمیشود این حرفها را ازخودش در آورده باشد. صاحبخانه قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت عجب آدم ساده‌ای هستی حاضرم سر هرچه بخواهید شرط ببندم که‌یك کلمه از آنچه‌این‌لامذهب لعنتی نوشته‌حقیقت‌نداشته‌باشد وانگهی این گوی‌واین‌میدان‌تورات‌حاضر است‌وممکن‌است‌خودتان‌فوراً رسیدگی وروبرو کنید تاببینید چطوررروی این‌کافر ازل‌وابدسیاه‌خواهدشد. گفتم پس‌خوب‌است اول اجازه بدهید آنچه‌را ولتر نوشته برایتان بخوانم و بعدتورات‌را آورده مقابله‌کنیم. صاحبخانه‌زیربار نمیرفت‌وماننداشخاصیکه کنار منجلابی ایستاده‌باشندو بترسند باندك لغزشی درنجاست سرازیر شوند بصدای‌لرزان میگفت من که خدا گواه است گوشم طاقت شنیدن ندارد. بهتر است خودتان تنها بخوانید. ازمااصرارواز او انکار تا آخر الامر بعنوان اینکه منظور ماخدمت بحقیقت ودر واقع باز کردن مشت یکنفر مفتری‌است بهرجان کندنی‌بود ایشان‌راحاضر کردیم که گوش بدهد. شروع بخواندن کردم. ولتر چنین مینویسد :

« وقتیکه حزقیل دردست کلدانیها اسیر بود درکنار رودخانه **خابور** که بفرات میریزد رؤیائی براو عارض شد . حالا کار نداریم که وی جانورانی دیدکه چهارسر و چهاربال داشتند و پاهایشان مانندپای گوساله بود ویاآنکه چرخهائی دیدکه جان داشتندوبخودی خودراهمیرفتند . اینها همه علائم ورموزی است که دلپسندقوهٔوهم وتصور میباشد ولی بعضی محققین زیربار دستوری نمیروند که از جانب خداوند بدورسیدکه مدت سیصدونود روزبایدازجووگندم وارزن نان بپزد وآن نان را بنجاست آدمی آلوده تناول نماید . همینکه این دستور به پیغمبر رسید فریادبرآوردکه تفو تفو روح من هرگز ملوث نگردیدهاست خداوند باوجواب داد پس بجای نجاست آدمی نان خودرا باتپاله گاوخمیرکن .

باینجا رسیده بودم که صاحبخانه دیوانهوار فریاد برآوردکه بس است بس است. گوش من بیش از این طاقت شنیدن چنین گفتارکفرآمیزی را ندارد. گفتم هنوز مطالب دیگری ازاین بدترهست. باچشمهای ازحدقه درآمده نعره کشیدکه این لاطایلات را بینداز دور . این کثافتها شایستهٔ ریش آن کذاب مرتدی است که اینگونه مزخرفات بی‌اساس را مینویسد اگر باور نمیکنید که اینها تمام مجعول وساختگی است تورات راباز کنید تادستگیرتان بشودکه این آدم فرومایه ازخداوپیغمبر بیخبروقاحت رابکجا رسانیده است .

بکمك فهرستی که درآخر تورات بود بآسانی «سفر حزقیال» را پیدا کردم وبخواندن فصل چهارم که موضوع بحث بود پرداختم .

در ابتدای یك فصل حزقیال نبی حکایت میکندکه در روز پنجم ازماه چهارم سال سی‌ام در موقعی که با اسرای دیگری از بنی اسرائیل

در ساحل رودخانه خابور بوده‌وحی‌الهی باو نازل گردیده است و ابتدا طوماری‌را که روی آن نوشته شده بوده باو خورانیده وپس از پاره‌ای تعلیمات‌متفرقه بدوچنین دستور رسیده که اول‌سیصد و نود روزبیادسیصد ونود سال معصیت بنی اسرائیل بپهلوی چپ وسپس حهل روز بیاد چهل سال معصیت آل یهودا بپهلوی راست میخوابی‌و

«آنگاه‌گندم و جو وبـاقلا وعدس و اوزن وگندم سیاه بردار ودر ظرفی‌گذاشته ازآن نان درست‌کن، برای‌آن روزهائی‌که روی پهلو میخوابی ومدت سیصد ونودروز ازآن نان بخور. وزن‌نانی‌که‌روزانه میخوری باید بیست شاقل(۱) باشد وگاه‌گاهی ازآن نان میخوری .آب نیز باندازه معینی خواهی نوشید یعنی یك سدس هین (۲) و آن نیزگاه‌گاهی آنچه‌را میخوری بشکل نـان جوینی خواهد بودکه زیر خاکستر پخته باشند روی آن‌نان‌از آن نجاستی‌که از انسان بیرون میآید میگذاری .خداوند فرمود که‌بنی‌اسرائیل بدین سان‌نان خودرا ملوث‌خواهند خورد در میان اقوامی‌که من‌آنان‌را درآنجا خواهم راند آنگاه‌من گفتم‌آخ‌آخ‌آخ‌ای رب جاویدان روح من هرگز ملوث نبوده واز زمان کودکی تاکنون هرگز حیوان میته و یا حیوانی که حانوران دیگر در هم دریـده باشند و هیچ گوشت نجسی بدهان من نرسیده است . خـداوند جـواب داد پس بتو اجازه میدهم که بجای مدفوع انسانی تپاله گاو نگاه بری وقاتق نان خود قراربدهی.» (۳)

Sekel ـ واحد وزن‌عبرانیان بوزن۱٤گرم‌بیونانی Siclus

(۲) هین‌تقریباً معادل با پنج لیتر بوده است .

(۳) ترجمه‌فارسی فوق ازروی تورات فرانسوی متهورکه بدست‌دوساسی

چون بدینجا رسیدم نگاهم بصاحبخانه افتاد . بی‌ادبی میشود دیدم مثل خرس تیر خورده‌ای که در قفس افتاده باشد هن هن کنان وعرق ریزان دور اطاق قدم میزند واز چشمهایش آتش میبارد و دیگر کمترین شباهتی بآن جوانمرد متین ومؤدب و خوش پذیرا و خوش مشرب اول مجلس ندارد . مشغول این اندیشه‌ها بودم که ناگهان خشمناك بطرف من روان گردید ودست انداخته بخشونت هرچه تمامتر تورات را از دست من بیرون کشیدو باتغیر واوقات‌تلخی بیمقدمه‌ای خطاب بمن ورفیق بیچاره‌ام فریاد برآورد که این یاوه سرائی تاکی تاچند مگر شرم دروجود شما نیست مگر ازخدا نمیترسید واز پیغمبر حیا نمیکنید ؟

گرچه ازقیافه ورفتارش معلوم بود که بوزینهٔ زشت وپلید تعصب بر گردنش جسته عنان اختیاررا یکسره از دستش ببرون آورده است و سرسوزنی قوهٔ استدلال وچون وچرا برایش باقی نمانده بااینهمه نتوانستم

L. M. ister de Sacy ترجمه‌شده ودرسال ۱۸۸۱ میلادی دربروکسل بطبع رسیده‌بعمل آمده‌است . ترجمهٔ فارسی تورات دردست رس صاحب این حکایت نبود ولی جملات مزبوردرتورات عربی که ازطرف «جمعیة التوراة البریطانیة والاجنبیه» در مطبعهٔ دارالفنون کمبریج در انگلستان بطبع رسیده از اینقرار است «وخذانت لنفسك قمحاً و شعیراً و فولاوعدساو دخناً وكرسنة و ضعفها فی وعاء واحدو اصنعها لنفسك خبزاً کعددالایام التی تتکی فیها علی جنبك ثلاث‌مئة یوم وتسعین یوما و ناكله طعامك الذی ناكله یكون بالوزن كل یوم عشرین شاقلامن وقت الی وقت تأكلمه وتسرب الماء باكلیل سدس الهین . من وقت الی وقت نشربه . و تأكل كعكا من الشعیر علو الخرء بالكیل. سدس الهین . من وقت الی وقت نشربه وتاكل كعمكا من الشعیر. علی لخر النی یخرج من الانسان تخبزه امام عیونهم . وقال الرب هكذا ناكل بنواسرائیل خبزهم النجس بین الامم الذین اطردهم الیهم . فقلت آه یاسیدالرب ها نفسی لم تتنجس و من صبای الی الان لم آكل میته او فریسته ولا دخل فمی لحم نجس فقال لی انظر ، قد جعلت لك ختی البقربدل خرء الانسان فتضع خبزك علیه ».

جلوی خودرا بگیرم ومن‌هم پرخاش کنان بصدا آمدم که آقای‌عزیز برمن و رفیق من چه تقصیری وارد است که مستحق این بی لطفیهای سرکار باشم . من که ازخودم چیزی درنیاوردم . آنچه را خواندم کلمه بکلمه دراین کتاب نوشته شده‌است وخودتان‌خواستید بخوانم والا گور پدرولتر ورحمت واسعهٔ پروردگار بیکصد وبیست وچهارهزارپیغمبرش

مثل نفتی که بر آتش افشانده باشند ازاینسخنان من بکلی ازجادر رفت و دیگر هرچه بدهنش آمد مضایقه نکرد . رویهمرفته میخواست بمابفهماند که ولو واقعاً درتورات‌هم اینگونه مطالبی نوشته شده‌باشد اینها همه‌توجیهات وتفسیرهای حکیمانه دارد که ازدست‌من وامثال‌من ساخته نیست و گاونر میخواهدومرد کهن . مجادله‌ومباحثه باچنین آدمی بی‌ثمر بود . تصمیم گرفتم که لب‌مسئله‌را درزبگیرم وهرچه‌زودتر خودرااز آن مخمصه بیرون بیندازم . ولی ناگهان همشهری عزیزمان که تاآنوقت نظر بدوری‌ازاین‌مباحث‌در گوشه‌ای‌افتاده‌اعتنائی بسخنان‌ما نداشت‌بصدادر آمد که‌بله‌من‌هم‌در«پانسیونی » که‌درآنجادوسالست غذامیخورم بایک‌جوان محصل هلندی آشناورفیق شده‌ام که‌اوهم‌سرش برای‌این قبیل‌مسائل درد میکند وهرهفته‌یکی‌دوشب مراباسم نوشیدن آبجو باطاقش‌میکشدوسرم را باهمین نوع مطالب بدرد میآورد و ازقضا اوهم در تورات چیزهای خوشمزه‌ای پیدا کرده که‌شبها برایم‌میخواند وبصرارمیخواهدمراباخود همعقیده بسازدوهرچه باومیگویم که‌من ازاین کارهاسردرنمیآورم وتمبر فروشی بیش نیستم بخرجش نمیرود . مثلاهمین‌دیشب‌درهمین کتب تورات پیداکرده بود که‌حضرت‌ابراهیم‌خواهرخودش‌را گرفته وهرچه گفتم جوان ازخرشیطان پیاده‌شوواستغفرالله بگو دوپایش رادریک کفش کرده‌بود که

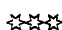
الاوبلاکه حضرت ابراهیم وزنش سارا خواهروبرادربوده‌اند .

صاحبخانه مانندکسی که عقرب جراره بقوزك پایش زده‌ازجاجست که‌این‌دیگر چه‌صوتی‌است . «هردم‌ازاین باغ‌بری‌میرسد» جنابعالی اگر بااینگونه‌اشخاص‌ملحدفاسدالعقیده‌سر و کارداریدخوب بودمراخبرمیکردید که‌تکلیف خودم رابدانم . ولی همشهری مثل اینکه ملتفت این شماتتها وکنایات درپرده پیچیده نباشد درکمال‌سادگی و آرامی تورات را روی زانو گرفته سرانگشت‌راترمینمود وصفحات‌رابترتیب ورق‌میزد ومیگفت الان برایتان پیداخواهم‌کرد . خوب یادم‌است که درهمان‌صفحه های اول کتاب بودناگاه فریاد برآورد که‌هان پیدایش کردم خودش است . گوش بدهید تابرایتان بخوانم‌وبدون آنکه‌توجهی بچشم‌غره‌های میزبان وحالت بیچارگی واستیصال من‌بدبخت داشته باشد بنای خواندن‌را گذاشت .

فصل بیستم ازسفرتکوین‌بودمبنی بررسیدن‌حضرت‌ابراهیم‌خلیل‌الله بارض جراره بمصاحبت زوجهٔ خود ساره وبــردن‌ابیمالك پادشاه جراره ساره‌را و گفتن حضرت ابراهیم که آن زن‌خواهر من‌است ازترس اینکه مبادا ابیمالك طمع در آن‌زن نماید وبرای تصاحب اوحضرت ابراهیم را بقتل‌برساند تاآنجائیکه ابیمالك بحقیقت امرواقف گردیده درمقام عتاب بحضرت ابراهیم میگوید « درحق‌من معاملهٔ ناشایستی رواداشتی . بگو ببینم قصدت‌ازاین کارچه‌بود ؟ » وحضرت‌ابراهیم درجواب میگوید «من بخود گفتم‌دراین‌خاك‌بطوریقین‌ترس‌ازخداوندوجودندارد ومرابواسطهٔ‌زنم خواهند کشت‌وانگهی حقیقت هم‌همین‌است که این‌زن‌خواهرمن ودختر پدرم است ولی‌نه دختر مادرم وزن‌من گردیده‌است . »

ابدأجای‌کفتگو نبود و صراحت بیانات حضرت ابراهیم دراینکه

ساره خواهر پدری او بوده زن او شده است و بالنتیجه حضرت ابراهیم باخواهر خود مزاوجت نموده هیچ جای انکار و بحث و توجیهی باقی نمیگذاشت همین مسئله بیشتر اسباب افروختگی صاحبخانه گردیدو از فرط تعصب و ازروی تجاهل عمدی نمایشی چنان بسزا بمنصهٔ ظهور رسانید که برای من و رفیق من چاره ای نماند جز آنکه عطایش را بلقایش بخشیده به عجله هرچه تمامتر خودرا از آن خانه و آن فضای فتنه بار بیرون اندازیم.



همشهری سخت دمغ شده بودو میخواست یکسر بمنزل خود برود و بخوابد هرطور بود اورا راضی کردم که باز چنددقیقه‌ای بامن بماند که پس از آن طوفان شرارت باری که از سرمان گذشته و مرا سخت گیج ومبهوت ساخته بود نفسی کشیده برای تسکین اعصاب قدمی بزنیم . از کوچه ها و پس کوچه میگذشتیم و بصدای هم آهنگ شده قدمهایمان بدون آنکه یک کلمه باهم سخنی بگوئیم جلو می رفتیم. کم کم رسیده بودیم بمحله های مرکزی شهر . مردم همه در خواب بودندو بجز صدای پاهای ما در آن سکوت و خموشی صدائی شنیده نمی‌شد . وقتی از پای کلیسای بزرگی که درقسمت قدیمی شهر که میتوان آنرا ژنو کهنه نامید و بر عرشهٔ تپهٔ بلندی ساخته شده است می گذشتیم صدای زنگ بزرگ کلیسا که از شاهکارهای صناعت ساعت سازی مشهوراین شهراست ودر موقع زنگ زدن مانند یک اسباب موسیقی حسابی ساز دلنوازی می‌زند که هردفعه نیز بوسایل فنی مخصوص نغمه و نوای آنرا عوض می کنند بلندشدو معلوم گردید که یکساعت از نیمه شب گذشته است.

رفیقم میخواست خدا حافظ بگوید و برای خواب هرچه زودتر خودرا بمنزل برساند که در همان اثنا ناگهان چشممان بپنجره اطاق یکنفر از هموطنان جوانمان افتاد که سالهای دراز است برای تحصیل به این شهر آمده‌و کم‌کم برای خود راه معاش مختصری پیدا کرده‌است‌و می توان گفت زنوی شده و ازهمان ابتدای ورود بژنو در همین‌اطاق منزل‌گرفته و هنوزهم همانجا منزل‌دارد . حالا چه‌کار داریم که اسمش چیست‌و نسبش‌کدام است همینقدر باید دانست که بمناسبت ضعف‌مزاج ولاغری‌اندام‌سالهاست که‌دوستان اسمش را «درویش مومیائی» گذاشته‌اند و بعداً درمیان خودمان باین اسم خوانده میشود .

درآنوقت شب که‌هرخانه ومأوائی مثل آدمی که از زور خستگی با جیم‌تیرهٔ‌ای بسر کشیده و زانوان را دربغل گرفته درپای دیواری کز کرده باشد در آن تاریك‌و روشنی شبهای بی‌ماه و ستاره بهم چسبیده و چمباتمه بخواب‌رفته بود و ازدیدن‌روشنائی در اطاق همشهری جوانمان تعجب نمودم‌و گفتم نکند بیچاره ناخوش باشد و بیدرنگ به‌پنجره‌اش که‌درزیرین‌طبقهٔ عمارت واقع بود نزدیك شده بنای‌تلنگر زدن رانهادم در دم پنجره بازشدو سرو گردن درویش مومیائی که واقعاً مومیائی را بخاطرمیاوردازمیان چهار چوبهٔ پنجره ببرون‌آمد . مارا اول‌درتاریکی درست تشخیص نداد ولی بزودی از صدا و فارسی حرف زدنمان ما را شناخت‌و به‌به گویان‌بنای اصرار را گذاشت که بالارفته سیگاری‌بکشیم باهمان جامهٔ‌شب آمده دررا باز کردو با تك پا از دالان درازی گذشته وارد اطاق هموطن جوان‌خود گردیدیم.

اطاقی بود بی نهایت درهم وبرهم.میشدقسم خوردکه دست‌کم‌دو

ماه میشود که روی جاروب بخود ندیده‌است دوسه تا عنکبوت قد ونیم قد آن‌بالابرای خودشان‌از اینسو بدانسو تارها تنیده ودستگاههای‌مفصل تلگراف بی سیم وباسیم ترتیب وتنظیم داده بودند و از جنب وجو حرکاتشان معلوم‌بود که سرگرم مخابرات ومرابطات مخفیانه مباشند. منزل‌رفیقمان رویهمرفته تا اندازه‌ای‌حجره‌طلبه‌های قدیم ایران را بخاطر می‌آورد . صد جلدی کتاب ودفتر ورسالجات درست وپاره از جلددارو بیجلد وشیرازه دار وشیرازه گسیخته در اطراف روی هم ریخته بودو مقداری کاغذ واوراق نوشته ونیم نوشته هم در بالای گنجه هاکوت شده بود وروی میز بزرگی‌هم که‌وسط اطاق بود جز لکه مرکب وخاکه توتون وخاکستر سیگار ومقداری پوست‌پیاز وچوب‌کبریت چیزدیگری دیده نمیشد.درگوشهٔای ازگوشه‌های اطاق یك دانه اجاق الکلی دود زده وازدم‌پاشیده افتاده بود وهنوز درظرف آن‌مقداری سیب‌زمینی‌مانده وآب یخته دیده میشد .

گفتم رفیق مگر شب زنده‌داری می‌کنی مگر جغد شده‌ای که وقتی همه خوابیده‌اند تو تازه بیدار می‌شوی. گفت بله «همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت آنکه درخواب نشد چشم من ویروین است.» گفتم جان من شعر وشوخی بکنار ولی تو با این‌حالت علیل ومزاج نحیف و این چهره زرد ونزار الان دوسه ساعت است‌که بایستی خوابیده باشی گفت باوربفرمائیدکه دلم‌برای یك حرت خواب شیرین غنج میزنند ولی مدتهاست که‌حکایت من‌وخواب‌حکایت دیو وبسم‌اللهشده است تاچشمش بمن میافتد دو میدان از من فرار میکند . گفتم در این‌شهر تو سرسك بزنی طبیب بیرون میافتد مرد حسابی برو یکنفر طبیب‌را ببین و دردت

رادرمان کن. باصدای اندوهناکی زیرچشمانش را نازك کرده گفت دردمرا این طبیبها نمی‌توانند درمان کنند. برسم استهزاء من نیز باقروغربیلهٔ بسیار پرسیدم آخرسر کارعالی مگرچه‌دردی دارید؟ گفت‌دردهر آدم حساس درد هر آدم بافکر وخیال درد بیدرمان زنده بودن‌وشب وروز مرك‌را در مقابل‌چشم معاینه دیدن ونه‌از آن ونه ازاین چیزی‌فهمیدن گفتم‌خداپدرت‌رابیامرزد. این هم درد شد . اینها همه دردهای آدمهای بیکار وولنگار است. گفت دعوا که نداریم . هرطور دلتان می‌خواهد مسئله را تعبیربفرمائید . ولی باور بفرمائید که در همین سن جوانی باآنکه لقمه نانی پیدا می‌شودو اگربرای عیش‌ونوش‌هم‌دماغی‌باشداسبابش‌هم‌تك‌وتوك گاهی‌فراهم‌می‌آید ولی غم وغصه نمی‌گذارد نفس بکشم . گفتم برادر جان مگر کشتیت غرق‌شده مگر بانبارهای جنست آتش افتاده‌است آخر تو چه غم وغصه‌ای میتوانی داشته باشی. گفت بهتر است جوابت را از زبان عمر خیام بدهم تا بلکه معنی‌وسبب‌غم وغصه‌ام دستگیرت بشود.درویش مومیائی‌نگاهش را مثل شرارهٔ نازك وسوزانی‌که چون زبان ماراز سوراخ سوزنی‌بیرون بجهد بنقطهٔ مجهولی دوخت وآه سردی از ته‌سینه برآورد و این‌رباعی راباآرامی تمام برایمان خواند.

«دوری که در او آمدن ورفتن ماست»

«آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست»

«کس می نزندمی در این‌معنی‌راست»

«کاین آمدن‌از کجا ورفتن بکجاست»

بالحنی‌چنان آمیخته‌بتأثر درونی‌این‌ابیات‌راخواندکه‌خواهی‌نخواهی در ما نیز اثر نمود خواستم درصدد دلداری او بر آیم و من‌نیز بکمك

چند بیت دیگر جوابش را بدهم . ولی مهلت نداد و مثل آدمی که سر بعقبش گذاشته باشند باشتابزدگی تمام دنباله کلام‌را گرفته نعوذبالله بسیار حرفهای بی‌پرو پا بقالب زده گفت اصلا هرچه‌می‌خواهید بگوئید اما اساساً از کار خداهم هیچ سربدرنمی آورم . اگر مرا خوشبخت‌خواسته پس‌چرا اینقدر بدبختم‌و اگر بیجهت‌و بی‌سبب‌بدبخت خواسته‌پس‌ظالم‌است و من ازچنین خدائی بیزارم . می گوئید او خوشبخت‌خواسته و خودم خودم را بدبخت کرده‌ام دراینصورت معلوم میشود ارادهٔ من ازاراده و مشیت‌او قوی تراست و این نیز حالا که خود مانیم بعقل درست نمیآید اصلا شاید بگوئید خدا ترا نه خوشبخت‌خواسته‌و نه بد بخت و اساساً اعتنائی بتو ندارد و مابین‌تو ویك ذره غبار هیچ فرق و تفاوتی نمیگذارد در اینحال اگر واقعاً بسعادت‌و شقاوت‌و کفرو ایمان‌من بی‌اعتناست‌در نظر او آن‌ذره که درحساب‌ناید مائیم و پس‌ما چرا باو بی‌اعتنا نباشیم. همین قبیل افکار است که گاهی مرا چنان جری و از خود بیخبرمی‌سازد که با اپیقور که دوسیصدسال پیش عمر خیام یونانیان بوده هم زبان‌می‌شوم و با خود می گویم یاخدارفع‌شرو بدی‌راخواهدولی‌ازعهده برنمی آیدپس ناتوان است و یا از عهده برمی آیدولی‌اساساً رفع بدی رانمی‌خواهددر اینصورت ظالم است و یا آنکه نه می‌خواهد و نه‌می‌تواند آنوقت‌دیگر هم ظالم میشود هم‌ناتوان وبالاخره یاهم می‌خواهدو هم می‌تواند دیگر اینجاست که انسان بکلی گیج‌و متحیر میماند که پس منتظر چیست و برای چه‌ریشهٔ شرو بدی را ازدنیا نمی کند .

وقتی‌سخنش بدینجا رسید ازجا بلندشد و ازمیان کتابهای‌زیادی که بازو نیم باز در اطراف اطاق پراکنده بود کتابی‌را که از جلد و

شکلش معلوم بود بایدفارسی باشد پیدا کرده بروی زانو گرفت وانگشت را تر کرده صفحه ای را که مقصودش بود پیدا کردو گفت می گوئید من مزخرف می گویم بسیار خوب ولی غزالی را که حجة‌الاسلام خوانده اند چه می گوئید که در این کتاب می نویسد :« این چه عدل است و انصاف که ازخدامی بینی واین چه قسمت ناهموار است که کرده است که فاسقی وظالمی را چندین مال داده که نداند چه دارد وچه کندو بیچاره ای رااز گرسنگی هلاك می کندو یك درم نمی دهد. اگرحاجت تو نمی داند خود درعلم او خلل است واگرمی داندو نمیتواند در قدرت اوخلل است و اگر میداندو می تواندو نمی دهد درجود و رحمت اوخلل است واگر برای آن نمی دهد تا در آخرت ثواب بدهد بی رنج گرسنگی ثواب تواند داد چرانمی دهدو اگر نمیتوانداد قدرت او بکمال او نبود اما این جمله اعتقاد کردن که اورحیم است وجوادو کریم وهمه عالم رادررنج میداردو خزانهٔ او پر نعمت است و نمی دهداین دشوار بود.»

گفتم رفیق حرفهای ازدهانت بزرگتر می زنی . استغفار کن و یك جرعه آب هم بنوش که دهانت بکلی خشك شده است و اجازه بده سر خر را کج کرده مرخص شویم.

مثل اینکه سخنان مرا نشنیده باشد دنبالهٔ حرف خود را گرفته گفت حالا باز اگر زندگانی آش دهن سوزی بود باز چیزی بهرطور بود از کوتاهی و بی بهائی و بی معنائی او صرف نظر می کردیم و می گفتیم دو روزهٔ عیش گذران را عشق است ولی از اولیا و انبیا گذشته حتی خودخداهم درباره ما بیچارگان زبان بسته گفته که « خلقنا الانسان فی کبد » یعنی انسان بینوارا برای بدبختی وسیه روزی آفریدم وباز درجای دیگر گفته

«وخلق الانسان ضعیفا» مثل اینکه اگر نگفته بود خودمان نمیدانستیم که خاك برسر و زبون و ناتوان هستیم.

دستت درد نکندو خدا پدرت را بیامرزد که لااقل ازحرف راست رو برگردان نیستی. آنهائی که بخیال خودشان اهل مذهب و ایمانند میگویند ای باباین عمر گذران است و مانند خواب و خیال میگذرد و اصل مطلب زندگانی دیگری است که اسمش را آخرت میگذارند. من که شخصاً سیلی نقدرا بحلوای نسیه ترجیح میدهم و نمی فهمم اگر خدا میخواست کام ماراازشربت سعادت ابدی شیرین نماید دیگر این مقدمات دوروزه و تشریفات لوس و بی اساس را برای چه ترتیب داده است. وانگهی بگیریم که راستی راستی فردائی هم درمیان باشد. ماکه هنوز چیزی ندیده ایم و کسی هم خبرش را برایمان نیاورده است و هروقت دیدیم تعریف خواهیم کرد. نقداً که دستمان خالی است و مفلس هم درامان خداست.

دراینجا خیلی دست و پاکردم که سخن رفیقمان را قطع کنم مخصوصاً که همشهری دیگرمان راخواب گرفته بود وچشمهایش باصطلاح داشت آلبالو و گیلاس میچید. اما درویش مومیائی مثل زندانیهائی که سالها همکلام پیدا نکرده باشند ویکدفعه خود را با رفیق محرمی تنها ببینند ابداً اعتنائی بما نداشت ویك روال ووراجی میکرد میگفت اصلا اگرخدا ما ودنیا را برای خاطر خودش خلق کرده است ما چرا شاکر باشیم و اگر برای ما خلق کرده که الحق مطابق دلخواه ما خلق نکرده وزبانم لال که دردهنم نمی جرخد که بگویم دست مریزاد. چیز دیگری هم که هیچوقت از آن سربدرنیاورده ام این است که آیا خدا مجبور بوده مارا بیافریند یا نه. اگرمجبور بوده بایددید چه کسی اورا مجبور کرده است

واگر آزاد بوده باید فهمید پس چرا آفرید. هرچه باطراف خود نگاه میکنم‌می‌بینم نباتات وحیوانات‌وحتی‌جمادات از ما آسوده‌تر وسعادتمندتر هستند. میگوئید خداوند انسان را برتمام‌آنها مسلط داشته است ولی آیا تصدیق نمیفرمائیدکه تنها نتیجهٔ این تسلط تعدی است و اجحاف و لاغیر وحالاکه خودمانیم من که دراین کارشرافتی نمی‌بینم. وآنگهی‌چه بساحیوانات که ازجهات چند برانسان برتری دارند چنانکه شعورفطری و بعضی از حواس خمسه و عده‌ای از آنها بر عقل و شعور وحواس مامیچربد. میگوئید هرچه شعور فطری‌ماکمتر شده‌درعوض هوش و فراستمان زیادتر شده‌است ولی چیزی‌که هست عقل فطری حیوانات بدون استثناءهمیشه‌بدردآنهامیخورد وکمك‌بحالشان‌میکندد‌رصورتیکه ماهرقدرهوشمان تندتر میشود بهمان نسبت‌غم وغصه‌مان زیادترمیگردد مردم مدام رجزخوانی عقل‌را میکنند ولی من‌میپرسم اگرخدا بماعقل داده که رهبر ماباشد پس‌دیگر فرستادن صد وبیست وچهار هزارنبی و پیغمبر برای چیست. خواهید گفت‌چون عقل‌ما‌ناقص‌است‌وجود‌پیغمبرها برای هدایت ما لازم‌است‌ولی آنوقت تازه میتوان گفت‌که چراعقلمان‌را ناقص خلق‌کرده است. یك‌عمری‌است‌که ازهرکس‌میپرسم خدامارا برای چه‌آفرید ازهیچ‌کس جواب صحیحی نشنیده‌ام یکی میگوید برای این که خدا را عبادت کنیم مثل اینکه خدائی که خودشان می‌گویندغنی مطلق استاحتیاجی‌بعبادت‌ما کوروکچلهاداردو یا آنکه عبادت مادردی ازدردهای‌اورا میتواننددوا نماید. دیگری میگوید برای‌خدمت‌بدیگران خلق شده ایم. دراینصورت باید دید آن دیگران برای چه‌خلق‌شده اند وآیابهتر نبودمارااطوری خلق‌کرده بودکه هرکس‌از عهدهٔ خدمت‌خودش

بر آید و اینقدر محتاج بدیگران نباشیم و منت این و آن را نکشیم و انگهی اگر من برای خدمت گزاری بتو خلق شده باشم و تو برای خدمتگزاری بزید و زید بعمرو عمر بخالد و خالد ببکر و همینطور الی یوم القیامه که آنوقت دور و تسلسل پیدا میشود و این هم که منطقی نیست . مطلب دیگری هم که دلم خیلی میخواهد بفهمم این است که اگر خدا از خلقت انسان مقصودی داشته پس معلوم میشود که پیش از آن چنین مقصودی را نداشته است و معهذا خدای کاملی بوده پس چطور شد که یکدفعه مثل اینکه تازه‌ای رو داده و باصطلاح اسب ورش داشته باشد بفکر آدم سازی و عروسك بازی افتاد . فرضاً هم که در این کار مقصودی داشته باشد باید دانست آیا روزی که باین مقصود میرسد از نو مثل اول بی مقصود میماند و یا باز برای خود از نو مقصودی میتراشد . از همهٔ این حرفها گذشته بعقیدهٔ من در پی مقصود گشتن هم بالتبع علامت نقص است یعنی ناشی از احتیاج است که ما را در پی چیزی میدواند و احتیاج هم که بی شك نشانهٔ نقص است . خدائی را هم که در پی مقصودی باشد و مقصودش از عهد ازل تا کنون بعمل نیامده باشد نمیتوان کامل گفت . بدتر از همه آنکه وقتی هم در فهم این همه معما عاجز میمانیم و دست توسل بدامن خودش میزنیم تازه یوست کنده میگوید «انی اعلم مالا تعلمون» یعنی خفقان بگیرید و صدایتان درنیاید .

بازخواستم میان یاوه‌سرائی یارو بدوم . گفتم رفیق مگر نیمه شبی کله گنجشك خورده‌ای که اینقدر نامربوط بقالب میزنی افلاخوب بود یك پیاله چای درست میکردی که گلوئی ترمیکردیم و بعد بر ایمان روضه خوانی میکردی . مثل اینکه حرفم را نشنیده باشد دنبالهٔ خیال خود را گرفته باهمان جوش و خروش معمولی خود گفت « بمحض اینکه صحبت از خالق

وخلقت بمیان میآید مردمان کوتاه بین دروازهٔ دهن را مانند صندوقچه اسرار غیبی و چمدان معانی لاریبی نیم ذرع باز میکنند و با یکدنیا افاده میگویند هر بچه‌ای میفهمد که ساعت بی ساعت ساز نمیشود پس چطور میخواهی دنیا بی صانع و بی خالق باشد . من میگویم اگر ساعت با این سادگی سازنده لازم دارد پس وجودی بکمال و پیچیدگی خدا بطریق اولی آفریننده‌ای لازم داشت اگر بگوئید وجود خدا بی صانع ممکن است خودتان بمن حق میدهید که بگویم پس اساساً ممکن است که چیزی بدون خالق و صانع وجود داشته باشد . علما و حکمای جودمان میگویند که عالم حادث است و برای اثبات این ادعا ادله و براهینی چنان بچگانه‌ای اقامه منمایند که آدم ازخنده روده بر میشود و یکنفر نیست که بپرسد آخر قربان آن سرهای تراشیده و مندیلهای کلمی و شلغمی شکلتان بروم اگر خدا دنیارا بتازگی خلق کرده پس در تمام طول زمان بی منتهای ازلی چه کارمیکرد و مگر سگ هارش گزیده بود که یکدفعه پشت پا بسکون ملکوتی خود زده با خلقت این جهان ناقص و فاسد برای خود اسباب دردسر فراهم سازد که مجبور باشد پشت سرهم پیغمبر و رسول بفرستد . بلکه بگوئید که پیش از آن هم عالمهای دیگری وجود داشت ولی دراینصورت دیگر عالم ماهم حلقه ای از زنجیر بی سروته آفرینش میگردد و دیگر اسم حادث بر آن مطابقت نمیکند . وانگهی اگر عالم را هم مانند خودخدا ازلی و باا وهم سن و سال بگیریم دراینصورت چندان تفاوتی بین خدا و عالم و خالق و مخلوق نمیماند و حرف وحدت وجودیها درست درمیآید . وهمچنین اگر عالم را کامل فرض کنیم و بگوئیم « لیس فی الامکان ابدع ما کان » « در عالم عالم آفریدن زین به نتوان قلم کشیدن » و بخواهیم تصدیق کنیم که تازه سر گاو تو خمره

گیر میکند و « نیست دردایرهٔ یك نقطه خلاف از کم و بیش » آنوقت هم بازتازه میان عالم وخدا که کمال صفت بارزه اوست تفاوتی نمیماند واگر بگوئیم خیر دنیا ناقص است و از آنچه هست ممکن بود بهتر باشد آنوقت دیگر هیچ نمیتوان فهمید که خالق وصانعی که بقدرت کامله خود میتواند هرچیزی راکامل بسازد چراناقص سازشده ودل خودرا بساختن دنیائی چنین معیوب و بی سروته خوش داشته است . از همهٔ اینها گذشته هروقت ازکسی میپرسم خداکجاست میگوید درهمه جا . میپرسم همه جاراکی خلق کرده میگویدخدامیگویم بسیارخوب ولی بگوببینم وقتی هنوزهمه جاراخلق نکرده بود . آنوقت است که دیگربنای سفسطه ومغالطه رامیگذارند بجای آنکه جوابی بسئوالم بدهندمیگویند تواصلالامذهب وکافروهرهری مذهب هستی .

خلاصه آنکه

«از هرطرف که رفتم جزوحشتم نیفزود

زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت »

تصور میکنم بی معنی ترین کلمه ای که تا بحال از دهان بشر بیرون آمده همین کلمهٔ «آفریدن» باشد که هزاران سال است احدی نتوانسته برای آن معنائی پیدا نماید و هزاران سال دیگر هم پیدا نخواهدکرد وانگهی هربچهٔ نابالغی هم میداندکه اگرما وعالم را خدائی آفریده است برای منظور خود آفریده نه برای چشم وابروی ما ازبکهای نادان واز خود راضی و دراینصورت هرچه در اینخصوص بگوئیم وفکر بکنیم بیحاصل وفضولی محض است وبس.

بازیکبار دیگر از زور بیحوصلگی بمیان صحبتش دویدم و گفتم

برادر خفه‌ام کردی . غلط کردیم‌در این نصف‌شبی احوالی از توپرسیدیم.
دو ساعت تمام است برای ماکور اوغلی‌میخوانی وهیچ خجالت نمیکشی
که مردم بیچاره را اینطورتو اطاق‌ادبارت سرپانگاه‌داشته‌ای . سیگاری
برداشته بآتش سیگاری که بآخر رسیده بود روشن‌نمود ویك پرزوری
زده گفت تو را بخدا سربسرم نگذارید بدرد خودم بمیرم . گفتم آخر
مرد حسابی پرگوئی ویاوه سرائی هم حدو اندازه‌ای دارد تو الان‌دو
ساعت است‌چانهٔ‌لعنتیت‌یك ثانیه ازکارنایستاده است ومن هنوز نفهمیده‌ام
که مقصودت چیست‌وبچه‌نتیجه‌ای‌میخواهی‌برسی. دودسیگاری‌را که در
دودکش سینه‌جمع کرده بود بیرون انداخته گفت یك شب هزار شب
نمیشود . دو دقیقهٔ دیگرهم وقت عزیزتان‌را صرف شنیدن این‌شروورها
بکنید جای دوری نرفته‌است . چون دیدم رفیق دیگرمان‌روی نیمکت
افتاده وصدای خروخرش بلند است وخودم هم ساعت خوابم گذشته‌است
وبیخواب شده‌ام علی‌الله گفته سیگاری آتش زدم و گفتم‌هرقدر میخواهی
روده‌درازی کن که دیگرمثل‌من شنوندهٔ مطیع واحمقی باین زودیها گیر
نخواهی آورد . گفت اجرت با خدا باشد و من هم همینقدر میخواستم
بگویم که این علم ودانشهای معمولی هم جواب حرفهای مارا نمیدهد و
همانطورکه غزالی گفته این علم هم دردی‌را دوا نمیکند وبیشتر مسائل
این علم تخیلات واهی وچشم‌بندیهائی است که از دیر بازگروهی ازبشر
رابخود مشغول‌ساخته‌است آنچه‌خودمن‌هم‌تابحال فهمیده‌ام این‌است که‌در
این‌عالم‌هرچه میشودوهرچه‌پیش‌میآیدازسنگی که میافتدوآبی که جاری
میشود وآتشی که میسوزاندوشکمی که گرسنه میشود وآدمی که اول
بخشت میافتد وبعد بخاك میرود تمام اینها برحسب قوانین ازلی است و

این عالم سرتاسر مجموعه‌ایست از قوانین ازلی که شاید هیچوقت تغییر نپذیرد وسود خداراهم میتوان قانون القوانین‌خواند . دراینصورت مسلم است که اختیاری باقی نمیماند وهر کس از اختیار حرف بزند یا مردم‌را مسخره کرده یا میخواهد خودش را گول بزند . من که بهرحیث خود را مورچهٔ ضعیف وبینوائی می بینم که دست قضا یعنی یکی از همان‌هزارها وکرورها قانونهای دنیا مرابرصفحهٔ برگ‌خشکی انداخته که‌روی‌سیلاب عظیمی روان است وابداً معلوم نیست بکجا میرود وچرا می‌رود وتاکی خواهد رفت . اگر این را آزادی واختیار می‌خوانید که‌لایق رشتان‌من شخصاً همیشه زبان حالم این بوده وهست که :

«در میان هفت دریا تخته بندم کرده‌ای

بازمی گوئی که دامن ترمکن هشیار باش»

ومعتقدم که تنها آزادی که داریم این است که چه نوع عبودیتی را اختیارکنیم وهمه‌خوب‌می‌دانیم که آنهائی‌هم که دیده‌ررف بین‌داشته‌اند گفته‌اند که زندگانی افسانه‌ای بیش نیست ولی افسانه‌ایست که دیوانه‌ای نقل‌کرده باشد که‌هیچ دو جمله‌اش‌با هم مربوط نیست . آقایان درتعریف انسان می‌گویند «الانسان حیوان ناطق» ولی راستش این است که باید بگوئیم«الانسان‌حیوان متحیر». مردم دنیاکورهائی هستند که درتاریکی میلولند تا بمیرند وفلاسفه وحکما هم‌کورهای عصا کشی هستند که بخیال خودشان‌در پی نور می گردند ولوگاهی‌ما‌را بقدر یک سرسوزن از خطا دورکنند هرگزباندازهٔ یک دانه خشخاش بحقیقت اصلی‌نزدیکتر نمیسازند .....

دراینجارفیق تاجرمان ازخواب‌جسته خمیازهٔ بالابلندی‌تحویل‌داد

ومشتهارا گره کرده مانند سینه‌زنان روزعاشورا اول بطرف سقف اطاق بلند
نموده بعد باشدت هرچه تمامتر برطبلهٔ سینه نواخت وباهمان دهن کج وتك
وپوز معوج مدتی باپشت دست چشمهایش را مالید وآنگاه ازسر تحقیر
نگاهی خواب آلود شبیه بنخ نازکی که از سوراخ تنگ سوزن زنگ
زده‌ای بیرون آید بجوان مادر مرده انداخت و گفت داداش جان عقل تو
بصورت یك جوجهٔ تیغی در آمده که هر تیغش علامت استفهامی است .
مگر یك تخته‌ات کم است مگر عقلت پارسنك میبرد . مرد حسابی درشهری
مثل **ژنو** که راستی راستی عروس فرنگستان است وکارت پستالهایش
رادراطراف دنیا دست بدست میبرند زندگانی میکنی واگر پیه کارکردن
رابتنت بمالی ازهرجا باشد میتوانی یك لقمه‌نانی گیربیاوری وبآسودگی
وبی‌دردسر بخوری ومثل شاه برای خودت مشغول عیش ونوش باشی واما بجای
این مدام لندلند میکنی وهنوز دوقورت ونیمت هم باقی است ودلت رابا این
خوش کرده‌ای که من فیلسوفم ومتصل بدنیا و مافیها ایراد میگیری که
چراخدا دنیارا چنین ساخته وچنان نساخته وچراکره ابوقبیس قاب پلو
نیست وچرادریای هامون کاسهٔ شربت به‌لیمو نشده وچرابعدازدیروزامروز
است وچرابعد ازامروز فردا میآید . ازمن میشنوی این چون وچراهای
صدتایك قازرا بینداز دوروازاین دوروزه عمرنقداً استفاده ای بکن ودر
اموری که بمن وتومربوط نیست فضولی را کنار بگذاروآنوقت خواهی
دیدکه‌زندگانی چه‌معجون خوب وبالذتی ونفس آسوده کشیدن وشکم
سیروتن‌سالم داشتن چه نعمت بی‌نظیری است . راستی چه‌خوب گفته‌هرکه
گفته که « بدبخت آن کسی که گرفتار عقل شد خوشبخت آنکه کره
خرآمدالاغ رفت » .

دهن باز کردم که من نیز بقصد دلجوئی واستمالت خاطر رفیق بیچاره مان ازهمین قبیل بیانات چاپی فصلی بقالب بزنم ولی ناگهان دیدم رنك طفلك بیچاره پرید وعرق برپیشانیش بشست ودراثر آن همه هیجانهای درونی اول تك تك وبعد بطور مسلسل بنای سرفه کردن را گذاشت و بقدری کم کم بحران سرفه سخت شد که رنك رخساره اش مثل مرکب تیره گردید واززور بیحالی وناتوانی هن هن کنان افتاد روی صندلی وسرش را روی تختهٔ لخت میز نهاده مانند مادر فرزند مرده زارزار بنای گریه را گذاشت .

خیلی دلم بحالش سوخت . دستمال ابریشمی « پوشت » خود را در آوردم وعرق صورتش را پاك کردم . هرچه درپی گیلاسی گشتم که برایش آب بیاورم دیدم گیلاس ندارد ولهذا باهمان تنگ مقداری آب بگلویش ریختم وشانه هایش را مالیدم تا رفته رفته حالش بجا آمد . بکمك رفیقم جامهٔ خرابش را کندیم وبلندش نموده درتختخوابش گذاشته رویش را پوشانیدیم وشب بخیر گفته بوعدهٔ دیدار نزدیك دوباره ازهمان دالان دراز وتاریك گذشته ازخانه بیرون رفتیم .

٤

رفیقم مست‌خواب بود واصرار داشت فوراً بمنزل برگردد. گفتم معقول اصراری بخوابیدن داری . اینقدر بخوابی که زیر بدنت کرم راه بیفتد .شب باین خلوتی وهوای باین صافی حیف نیست برویم بیفتیم وخـرو پف راه بیندازیم . نزدیك باغچه « سنت آنطوان » هستیم بیا برویم روی یکی از آن نیمکتهای چوبی باغچه بنشینیم وزیرچشم بی‌اعتنای این ستارگان لوند قدری درددل بکنیم .

گرچه‌رفیقم اهل این صحبتها نبود ولی از آنجائیکه ایرانی ومثل همهٔ ایرانیها شب دوست و ستاره‌پرست بود راضی‌شدو روبهیولای سنگ پا شکل کوه«سالو»روی نیمکتی قرار گرفتیم.اومشغول روشن کردن سیگاری گردید و من درنتیجهٔ حوادث آن شب درمقایسهٔ بین درویش مومیائی و آن میزبان‌چنانی اول‌شبمان بیاد ولتر و داستان برهمن دانا افتادم. پیش‌خود گفتم ولتر آدم دانشمندو توانگری را بما نشان می‌دهد که از زورفکر و خیال بدبخت شده آرزوی مرگ و فنا میکنند و پیرزن عجوز و فرو مایه ای را روبروی او میگذارد که چون عقلش باین چیز ها نمیرسد در عین رضا و آسودگی شکر خدا را بجا میآوردو مثل همهٔ مردم از آنچه خوب‌است خوشش و ازهرچه بداست بدش میآید . ما نیز امشب اول باآدمی آشناشدیم که خداوند بجز فکر بلندو آزاد وفهم تیزوسر کش

هیچیك از نعمت‌های دیگر خودرااز اودریغ نداشته‌است و الساعه‌نیز از منزل جوان بیکس و غمزده ای بیرون میآیم که ظاهراً بجزازفهم تندو هوش کنجکاو از نعمتهای دیگر خداوند بهره‌ای نداردو بهمین‌ملاحظه در عین‌جوانی‌بدبخت و بیچاره گردیده و دارد بدست‌خود اسباب هلاك خودرا فراهم میسازد باید تصدیق نمود که این خودنیز ازجملـه اسرار لاینحل‌جهان است . آنگاه بیاد نتیجه‌ای‌افتادم که‌ولتر ازحکایت«برهمن دانا» گرفته‌و رفیق خواب آلودم را که برای خودتونخ‌تماشای آسمان‌پر ستاره و جادهٔ شکسته بستهٔ کهکشان رفته بود طرف‌خطـاب قرار داده گفتم‌برادرجهل‌وتعصب‌رفیق‌اول شبمان رادیدی‌که پس از آنهمه‌انسانیت ومهماننوازی‌چطوردر آن‌دست آخرمثل گاو نه‌من‌شیرماراه‌کدرازخانهٔ‌خود بیرون‌انداخت.ازطرف‌دیگراین‌هم هموطن‌جوان‌خودمان که‌ازبس‌فکرش آزادو افق‌فهمش وسیع است روزو روزگاررا بدست خود سیاه ساخته‌و خدامی‌داند عاقبت نیزچه برسرش آید. یکنفرازدانشمندان‌فرانسه‌موسوم به‌ولتر که تصورنمی کنم اسمش بگوشت رسیده باشددرضمن یکـی‌از حکایتهایش نوشته که‌بدبخت‌بودن را بجاهل‌ومتعصب‌بودن ترجیح‌می‌دهد بگوببینم عقیدهٔ توکه آدم سلیم‌العقل ومستقیم الفکربی‌افراط وتفریط و معتدلی‌هستی دراین باب چیست .

سیگارش بفیها خالدون رسیده بود بت قایمی بدان زدو بزمیـن انداخته بانوك‌پا آنراخاموش ساخت‌و پس از آنکه اخلاط سینهٔ مفصلی هم دردستمال ریخت چنین گفت که‌مـن یکنفرکسب‌عامی‌یخه‌چرکینـی بیش‌نیستم و در هر کاری ملاك‌و معیارم تنب طلاو نقرهٔ‌مسکوك‌است‌و بس و باصطلاح‌معروف « یك‌تازی گرسنه را بهتر از دوخوك‌سیر» بایدبدانم‌و

حقم هم نیست دراینگونه مسائل علمی مداخله نموده اظهار عقیده‌نمایم ولی‌چون امر میفرمائیدالبته هرچه‌بعقل ناقصم برسدبعرض‌خواهم‌رسانید. اولاازقضا **ولتر** راهم کم وبیش‌میشناسم یعنی چون ازقرارمعلوم قسمتی ازعمرش‌رادرهمین سرحدسویس‌وفرانسه‌درنزدیکی **ژنو** درقصبه‌موسوم به **فرنه** گذرانده ومن‌چند بار برای معامله تمبربـدانجا رفته‌ام قصر و مجسمهٔ‌اورا بطورمفصل دیده‌ام . خودش شبیه بخواجه‌های خودمان‌است ومخصوصاً چشمهای گرگی‌دارد ولی‌برای اینکه بهترازعهده‌جواب دادن سئوال جنابعالی برآیم خوب‌بود اول‌قصه‌ای راکه میفرمائید نوشته است برایم نقل‌میکردید .

قصه‌راباختصار برایش گفتم . بدقت گوش‌دادو آنگاه آب‌دهن‌را چندبارقورت داد ویك ابرورا بقدر نیم گره بالا برده با کلمات شمرده چنین گفت که فقروفاقه‌رویهمرفته چیزخوبی نیست‌وحکمت «الفقر فخری» هیچوقت درست برمن‌مکشوف نگردیده مگرآنکه برای‌فقرمعنائی‌قایل شویم که‌عقل‌ناقص‌من‌ازفهم آن‌عاجزباشد . اما **ولتر** شماهم دراین‌قصه‌ای که‌نقل‌کردید یکباره فقروفاقه‌وجهالت‌وبلاهت وبیچارگی همه‌رابردوش پیرزن اسقاط خرفی بارنموده و معلوم است هیچکس‌حاضـر نیست بجای اوباشد وبرعکس علم وفهم وفکروثروت ورفاه واندرون‌متعدد رابانازو نعمت توأم‌ساخته وهمه‌رایکجا زیب قامت زیبای آن برهمن دانا ساخته بطوریکه‌هر کس بمنت‌حاضراست که‌زندگانی‌خودرا بازندگانی‌اوعوض نماید . اماامشب قضاوقدر که‌سردفتر تمام‌قصه‌گویان جهان‌واستادمسلم جمله داستان سرایان عالم است‌دراوراق کتاب بی‌مانند خودیعنی درطی زندگانی‌معمولی هرروزه‌مارادرمقابل‌شخصی گذاشت که‌هرچندخداوند

نازو نعمت خودرا براو تمام ساخته‌ولی درعوض سخت ببلای تعصب وجهالت گرفتار آمده استوازطرف دیگر یکنفر از هموطنهای‌محبوب خود مان راهمترازوی اوساخت که برخلاف گرچه‌دوچار تهیدستی وعلیلی واستیصال است ولی ازحیث فهم‌وشعور دارای مقام بلندی‌است . گفتم توالان او را ببادشماتت گرفته ودست انداخته‌بودی ودیوانه میخواندی حالاچطورشد که‌برایش مقام عالی قائل‌میشوی . گفت آنجاشوخی میکردم وازبس دلم بحال اومیسوخت سربسرش گذاشتم ولی‌من باطناً خوب‌فهمیده‌ام که‌پیچ ومهرهٔ ترقی‌وتمدن دنیادردست‌همین قبیل درویش‌مومیائیهاستواین گونه اشخاص درنظرمن‌حکم این‌اطبائی را دارند که زهرافعی را داخل بدن خودشان‌میکنند که‌بفهمندخواص آن‌چیست،ولی بااینهمه‌بازاگربین‌زندگانی این‌هموطنمان و آن‌رفیق‌دولتمندفرنگی‌مختارم‌بگذارندزندگانی آسوده وپاك‌وپاکیزه وپرناز ونعمت آن‌فرنگی‌رو نشورا بااستیصال‌وسرگردانی وبی‌یارویاوری همشهری‌فاضل وکامل خودمان ترجیح میدهم . حالا اگر میخواهید تکفیرم بکنید وتفهم بصورتم بیندازیدمختارید .

اینرا گفته برخاست وخداحافظی کرد ورفت تنهاماندم‌وازشماچه پنهان‌دیدم خود من‌نیز درته‌دل بااوهمعقیده‌ام.لهذااول‌سر رابرسم‌شرمساری بزیرانداخته مدتی‌بیحرکت وبیصدا همانجانشستم‌ودرظرف آن‌چنددقیقه چه‌اندیشه‌هائی که‌نکردم آنگاه درکمال‌ملال‌ازجابلند شدم وباحال فکار بطرف منزل روان‌گردیدم درحالیکه این ابیات زیرلب زمزمه میکردم :

«حبذاروزگار بی خردان کزخرابی عقل آبادند»

«عقل وغم‌را بهم گذاشته اند درحماقت همیشه دلشادند»

«هرکجاعقل‌هست‌شادی‌نیست عقل‌وغم‌هردوتوأمان زادند»

«ژنو- شهریور ۱۳۲۲»

سرگذشت

اولاد بشر

«بتازیم تند و برانیم تیز»
«چو آسوده گردیم گویند خیز»

(فردوسی)

سرگذشت
اولاد بشر

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار و مهندسان قبه و بارگاه دانش و معماران کاخ رفیع خرد و بینش توسن خوش خرام سخن را بدین سان بجولان درآورده اند که در روزگاران پیشین مورخین کشور پهناور چین بوزیر بزرگ شکایت بردند که ما هرچند باهزار خون دل شب و روز بثبت وضبط وقایع و حوادث این سرزمین فرخنده مشغولیم و چشمهایمان در این راه نابینا گردیده وموی سرمان سفید شده است درنظر خاقان اعظم که یکتا پسر آسمان است بقدر جماعت فلاسفه و حکیمان که بولگردی و وراجی باعنوان سیر در آفاق وانفس داده و بجز آن کاری ازدستشان ساخته نیست مقام و منزلت نداریم.

وزیر بزرگ که برخلاف جملهٔ وزرای روزگار احقاق حق را از وظایف مقدس خود میشمرد امر فرمود تا حکماو مورخین را درمجلس او جمع آوردند و آنگاه پس از دعا کردن بجان و دولت خاقان مطلب را

چنانکه شایدو باید درمیان‌نهاده شکوهٔ‌جماعت‌مورخین‌رامطرح ساخت.
گفت‌برای‌اینکه این‌قضیه‌حل گرددو اختلاف از میان برخیزد چنان‌صلاح
می‌بینیم که‌هریك‌ازدو گروه‌مورخین‌وحکما جداگانه تاریخ وسرگذشت
نوع‌بشررابرشتهٔ‌تحریر درآورند تا هردورا ازلحاظ انور فغفورگذرانده
هریك‌موردپسندافتاد ازاین‌پس‌همانرادلیل برتقدم آن گروه‌دانسته‌مقرر
گردد که‌ساکنین‌ممالك‌خدادادرا ازنتیجه باخبر سازندتالازمهٔ احترامات
را دربارهٔ آن جماعتی بیش ازپیش مرعی‌ومعمول‌دارند.

پس‌از سالیان دراز دستهٔ مورخین‌کتابی‌را که درهفتادوهفت‌جلد
بزرگ نوشته و باپوست تمساح‌جلد کرده بودند برپشت هفت پیل‌سفید
نهاده بدرگاه سلطنت آوردند.

خاقان‌اعظم پس‌ازآنکه‌اجمالا نظری بمندرجات آن کتاب گرانبها
انداخت پرسیدپس‌طایفهٔ حکیمان چه‌آوردند.

حکیم سالخورده‌ای که دستهارا درآستین‌پنهان‌ساخته سررا بروی
سینه‌آورده درگوشهٔ ایستاده بود در مقابل خاقان بزانو درآمده زمین
ادب بوسیدواز آستین‌ردای‌ابریشمین‌خود قطعه‌کاغذی ببزرگی کف‌دست
که کلماتی‌بخط کج‌ومعوج چینی از بالابه پائین برآن نقش کرده بودند
درآورده درجلوی خاقان برزمین نهاد.

چون خاقان برآن نظر انداخت دید فقط این دو جمله را برآن
نوشته‌اند:

«سرگذشت‌اولادبشر»

«جمع کردندو نهادندو بحسرت‌رفتند»

خاقان سربجیب اندیشه فروبرده مدتی بتفکرمشغول‌بودوآنگاه

سر بر آورده گفت حقا که همین است سر گذشت نوع بشر و جز این نیست و امر داد تا ملك الخطاطین چین آن عبارات را باز بر گرانبهاترین کاغذ خانبالغ نوشته در خزانهٔ مخصوص سلطنتی جای دهند و سپس فرمود تا همانجا آتش افروخته آن هفتادوهفت مجلد را در حضور او به آتش بسوزانند و خاکسترش را تا آخرین ذره بباد بدهند

ژنو شهریور ۱۳۲٤ ه ـ ش

خواستگاری

خواستگاری

درخانه‌را زدندو کلفت آمده گفت آدم حاج‌علینقی است‌پیغام آورده که اگروقت دارید حاجی آقا میخواهند چنددقیقه‌خدمت‌برسند . گفتم بگوسلام برساند وبگوید قدمشان بالای چشم ممکن است همین الان تشریف بیاورند .

حاج‌علینقی همسایه‌قدیمی دیواربدیوارمااز تاجرهای‌سرشناس‌طهران واز آدمهای بسیار نازنین‌دنیاست . سابقاکار وبارش خیلی رونق داشت و صاحب‌دم‌ودستگاه مفصلی بود ولی‌دوسال پیش‌صدمه عمده‌دید و قسمت بزرگی‌ازسرمایه‌اش‌رفت‌واز آن‌تاریخ ببعد میتوان گفت که‌درواقع‌صورت خودرا بزور سیلی سرخ‌نگاه میدارد .بااینهمه هنوزهم تاجرمعتبری‌است وبهرخون‌جگری باشد دستگاه خودرا براهمی بردبدون آنکه سرموئی ازدایره آبرومندی قدم بیرون گذارد . گرچه من نوکربابم‌واواهل‌بازار وقاعدةنباید آبمان‌دریك‌جوبرودواینك‌قریب‌بیست‌سال است که بایکدگر دوست ومحرم ورایگان شده‌ایم و خانوادهایمان اززنانه ومردانه‌باهم دوستندورفت‌وآمددارند . عیالش که ازتاجرزادهای‌مشهور خراسان‌است دربخت وپزدست غریبی دارد و مخصوصاً حلیم بادنجانی بعمل میاورد که براستی گمان‌ندارم‌از آن‌لذیذتر بتوان‌غذائی‌درعالم‌پیدانمودوانسان‌ازفرط لذت انگشتهایش رامی جود .

سالهای دراز است معمول شده درموسم بادنجان تمام خانواده از کوچك و بزرك سرحاج آقا هوارمیشویم و در دور قدحهای حلیم بادنجان شکم مفصلی ازعزادرمیآوریم .

حاجی آقاعصازنان واردشده مدتی بود که‌همدیگررا ندیده بودیم خیلی شکسته بنظر آمد ولی بروی خود نیاوردم و پس از خوش وبشهای متعارفی گفتم ازقرار معلوم تابادنجان ببازار نیاید یادی‌ازبادنجان دورقاب چینهای خود نمیکنید . گفت خودتان‌بهتر میدانید که همیشه خانه‌یکی بوده‌ایم ومنزل‌من منزل خودتان است ومن‌وشمائی‌درمیان نیست . بامیه وباقلا وکنگرهم دست‌کمی ازبادنجان ندارد هروقت قدم‌رنجه فرمائید باکمال منت وافتخار میسپارم آب دیزی‌را زیادکنند .

پس‌ازصرف‌چای‌وقلیان‌وفراچیدن‌طومارتعارف‌وشوخی گفت‌امروز برای مطلب نسبةً مهمی شرفیاب شده‌ام ومحتاج نظرصائب سرکار هستم گفتم سرتاپا گوشم‌والبته هرچه بعقل ناقصم برسد مضایقه‌نخواهم‌داشت.

گفت میدانید که کنیز شمازیبنده امسال پابه‌بیست گذاشته‌است گفتم خانم وتاج‌سرمن است وحکم‌دخترخودم‌را دارد .

گفت خداوند سایهٔ‌بلند پایهٔ سرکاررا ازسرماکم‌نگرداند . گویا خاطر شریف مستحضر باشدکه‌سابقا صحبتش‌برای‌پسر ... التجارشده بود وبنابود همان دوسال بیش شب‌عیدنوروز دخترراببرندولی بمناسبت پیش آمدهای همان دوسال قبل دیگر ازطرف آنها اظهاری نشد ومن‌هم معلوم‌است دنبال نکردم . بعدها شنیدم که‌خودزیبنده‌هم چندان ازاین مواصلت خوشدل نبوده وبمادرش‌میگفته است که‌فقط‌محض خاطرپدرم است که حاضرشدام باین امرتن‌بدهم . زیبنده چون دختر من است

نمیخواهم تعریفش را کرده باشم ولی زیر سایه خودتان بزرگ شده و خودتان اورا خوب میشناسید حیف است بدست کسی بیفتد که لایق او نباشد .

گفتم زیبنده خانم بمنزلهٔ دختر خود من است و بینی و بین الله هیچگونه عیب و نقصی در او سراغ ندارم. خدا او نداورا بپدرومادرش ببخشد که تصور نمیکنم در سرتاسر این شهر بتوان درمیان دخترها برای او همتاو نظیری پیدا کرد. افسوس که خودم پسری ندارم که حلقهٔ غلامی چنین عروسی را بگوش بکشد ولی امیدوارم در تحت توجهات پدر محترمش همسر مناسبی که زیبندهٔ او باشد پیدا شده باشد.

حاجی پس از تشکر از این اظهارات پکی بقلیان زدو گفت برای همین مطلب است که شرفیاب شده ام . یکی از تاجرزاده‌های مشهد که پس از وفات پدرش چندی است برای تجارت بتهران آمده، وخانواده‌اش باخانوادهٔ والدهٔ زیبنده ازقدیم‌الایام آشنائی ورفت‌و آمددارند و تعریف زیبنده را شنیده است دوپایش را دریك کفش کرده هرروزهزارجوروسیله میتراشد که زیبنده را باو بدهم.

گفتم انشاءالله مبارك است. از این چه بهتر تردیدتان برای چیست مگر خدای نکرده داماد باب دندانتان نیست.

گفت حقیقتش اینست که بسیارجوان فهمیده ومؤدب ومعقولی بنظر میآید وسرمایه و اعتبارش هم بدنیست ودر کارو کسب تجارت هم بی سرشته بنظر نمیآید قدری زیادی تودار است بطوریکه در این چندباری که بااو نشست و برخاست کرده‌ام نتوانسته‌ام بکنه اخلاق او پی ببرم وهنوز باطنش چنانکه شایدو باید بدستم نیامده است و میترسم دختری چون زیبنده را بدست خودم سیاه بخت کنم .

گفتم اینکه نقلی ندارد ببینید باچه اشخاصی معاشر ومحشور است واز آنها تحقیق احوالش را بفرمائید .

گفت چون تازه بطهران آمده است هنوز چنانکه باید با کسی اخت نیفتاده و از آن قبیل دوستان محرمی که رفیق و ندیم حجره و گرمابه و گلستان باشند پیدا نکرده است.

گفتم پس چه بفکرتان رسیده است.

گفت اول بنارا باستخاره گذاشتم و شخصاً بمنزل حاج سید مجتبی دستگردی که سالهاست باو اعتقاد تام و تمام دارم رفتم . استخاره کردم خوب آمد . محض احتیاط گفتم برای ترکش هم استخاره نماید آنهم خوب آمد . چند روزی دست نگاه داشتم و باز از نو استخاره کردم این دفعه بد آمد و ترکش هم بد آمد. گفتم هیچ دوئی نیست که سه نشود و باز پس ازیکی دو روز برای سومین بار استخاره کردم ایندفعه میانه آمد . فهمیدم که دراین امر حکمتی است و باید بوسیله دیگری متوسل بشوم . ازینرو بدو نفر از دوستانی که درمشهد دارم و سالهاست طرف من درتجارت هستند و با هم خصوصیت وصمیمیت پیدا کرده ایم و هردورا عاقل و کاردان تشخیص داده ام کاغذ نوشتم و محرمانه بدون آنکه هیچکدام آنها ازمکاتبهٔ من بادیگری باخبر باشد مطلب را بقید «محرمانه» درمیان گذاشتم و دوستانه خواهش کردم که پوست کنده و بدون هیچ رودربایستی آنچه را درحق این جوان میدانند همه را ازخوب و بد و زشت و نیکو صاف و بی پرده برایم بنویسند ومن هم از طرف خود بقید قسم بآنها قول دادم که هرگز نخواهم گذاشت این جوان ازمکاتبه ای که میان من و آنها رد وبدل شده با خبر گردد.

گفتم بسیار فکر صحیحی کرده‌اید و اگرچه دراین مملکت حرف پوست کنده حکم عنقا و کیمیا را دارد امیدوارم جوابها رسیده و رفع نگرانی شده باشد و هرچه زودتر درزیر سایهٔ پدر دلسوز و دانائی چون سرکار شیرینی عروسی زیبنده خانم را بمبارکی بخوریم .

گفت اینجاست که سرگاو درخمره گیر کرده است و برای همین مطلب است که اسباب زحمت جناب عالی را فراهم ساخته‌ام .

گفتم بفرمائید ببینم چه گیری پیداشده و مسئله در کجا گره خورده است

گفت پس ازمدتی چشم براهی وانتظار هردو جواب باچاپار هفتهٔ گذشته رسید . ولی بقدری ضدو نقیض است که هرچه بیشتر میخوانم مطلب کمتر دستگیر میشود و ابداً سر درنمیآورم که برطبق این جوابها این جوان زنگی است یارومی سفید است یا سیاه، صالح است یاطالح .همانقدر که جواب اولی درحق این جوان تعریف و تمجید میکند همانقدر جواب دیگر سرتاسر مشتمل است برذم وقدح و بدگوئی ازو خیلی فکر کردم و چون عقلم بجائی نرسید آمده‌ام که شاید این گره بدست گره گشای سرکار بازشود.

اینرا گفت و دوپاکت بدستم داد . ازحسن ظن اوتشکر نمودم و کاغذهارا ازپاکت درآورده بمطالعه آنها پرداختم . پیش ازهمه چیز دیدم بهر کاغذی صورتی بشکل سئوال وجواب ضمیمه شده‌است . پرسیدم این صورتها دیگر چیست .

گفت برای اینکه مسئله روشن باشد سئوالهائی خودم را درباب اخلاق واطواراین جوان بترتیب نمره روی دوورق کاغذسفید نوشتم وجای جواب راسفید گذاشتم وخواهش کردم که جواب هرسئوالی رادرمقابل آن بنویسند

دیدم مطالعه ودقت دراین جوابها وقت بیشتری لازم دارد . گفتم

اگر اجازه باشد اینهارا سرفرصت میخوانم و نتیجه‌را فردا همین وقت بعرض میرسانم .

گفت عجله‌ای در کار نیست . من هم حالا باید ببازار بروم ولی استدعا دارم فردا صبح فدوی را مفتخر بفرمائید تا چای را هم درخدمت سرکار خورده باشیم گفتم بجان و دل منت دارم ولی امیدوارم مقرر بفرمائید از آن گزهای بیدمشك «عال العال» هم که از اصفهان برایتان سوقات میفرستند و ظاهراً نذر کرده اید فقط روز عید نوروز مزه اش را بارادتمندان بچشانید دوسه قرص از زیر آرد بیرون بیاورند.

گفت آی بچشم و خداحافظی نموده ازهم جدا شدیم .

سپردم آب قلیان را عوض کردند و عینك را بالای چشم قرص کرده بمطالعهٔ کاغذها پرداختم . باخط بی نقطهٔ تاجرانه روی آن کاغذهای تارعنکبوتی که گویا منحصراً برای تجار ایران میسازند نوشته شده بود . مضمون هر دو ازهمان مضامین چاپی وقالبی بود که قرنهاست تغییر و تبدیلی نیافته و همهٔ ایرانیان ازحفظند . ذیلا برای نمونه هردو نقل را مینمایم :

«نامه اول»

هو الله تعالی

الهم بلغ بصاحبه بحق محمد و آله الطاهرین

«بشرفعرض عالی میرساند تعلیقه شریفه که مشعر برسلامتی وجود ذیجود عالی بود در احسن ساعات و اسعد اوقات بمصحوب چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت. بوسیدم و بوئیدم و بردیده نهادم. ای وقت توخوش که وقت ما کردی خوش . ازمژدهٔ سلامتی آن وجود گرامی حفظه الله تعالی نهایت مسرت و خوشوقتی دست

داد. بعدها اگر ازراه بنده نوازی جویای احوال این بنده جان نثار و فدوی ارادت کیش وغلام عقیدت اندیش باشید بحمدالله والمنه سلامتی که اعظم نعمت الهی است حاصل و برقرار میباشد وروزها تا بشب و شب تا بروز ازدرگاه پروردگار بیچون مسئلت مینمایم که وجود شریف عالی را از کلیه بلیات ارضی و آفات سماوی مصون ومحفوظ بدارد . تنها غصه وملال این نیازمند باوفا واین اخلاصمند باصدق وصفادوری ازحضور باهرالنور آن سرور محترم است .

روزی که فلك ازتو بریده است مرا

کس بالب پرخنده ندیده است مرا

انشاءالله الرحمن که این دوری هم بزودی زود مبدل بشادی گردیده دیدارها تازه شود آمین یارب العالمین.

«نمهٔ دوم»

بسمه تعالی

معروض میدارد رقعهٔ عنبرین شمیمه بمصحبت چاپاررسمی در بهترین ساعتی ازساعت و نیکوترین حینی ازحالات شرف وصول ارزانی داشت .

کاغذ رسیدو نمه رسیدوخبر رسید

درحیرتم که جان بکدامین کنم فدا

پس از مدت مدیدی که چشم براه بودم چشمم روشن وقلبم روشن گردید.

«مهر از سر نامه بر گرفتم گوئی که‌سر گلابدان‌است»
از آنجائیکه متضمن مژده سلامتی مزاج کثیر الابتهاج عالی بود کمال خوشوقتی‌و مسرت حاصل گردید.

ای‌غایب ازنظر بخدا می‌سپارمت

جانم بسوختی و بجان دوست‌دارمت

در ضمن مرقومه شریفه باشتیاق‌و ملال خاطر اشاره‌ای‌رفته است. جانا سخن‌اززبان مامیگوئی.باری اگرازطریق کوچك پروری جویای احوال‌این‌ذره بیمقداروفدوی‌ارادت‌شعار باشید اولامقصود اصلی سلامتی وجودشریف‌است و ثانیا سلامتی و عافیت که‌اهم‌نعمات‌الهی‌است برقراراست‌واکراهی‌نیست‌سوای دوری سرکار که‌امیدوارم آن‌هم‌هرچه‌زودتر رفع گرددودیدار ها تازه شود. آمین‌یارب‌العالمین.

تااینجارانخوانده میدانستم ونديده‌ازحفظ بودم ولی‌همینکه‌نوبت بسئوالنامه‌وجوابهارسیدمسئله‌رنگ‌دیگری گرفت‌وسر گاوسخت‌درخمره بگیر افتاد. همانطور که حاج‌آقا گفته بودجوابها بدون استثنا بقدری ضدونقیض‌بود که هرچه‌بالارفتم‌وپائین آمدم‌چیزی ازآنهادستگیرم نشد.

بخود گفتم شاید چون با انشاء تجار و اهل بازار آشنا نیستی‌در فهم‌مطالب‌عاجز مانده‌ای‌ولهذا هر جوابی راازاول‌تا بآخر آنقدرخواندم که‌نه‌تنها چشم‌و گوشم باین‌طرز عبارت‌سازی و جمله‌پردازی عادت‌نمود بلکه تقریباً‌تمام جوابها درلوح حافظه‌ام نقش‌بست وبازچیزی ازاین همه تنافی‌وتناقض نفهمیدم‌و یکباره چهار دست‌و پای قاطر لکنتوی‌فهم‌وشعورم درگل ولای ابهام‌و ایهام فروماند.

تصور کردم شاید یاروها خیال سر بسر گذاشتن حاج آقا را داشته‌اند و خواسته‌اند هم کار بیچارهٔ خود را دست بیندازند ولی بزودی ملتفت اشتباه خود گردیده بخود گفتم ای ساده‌لوح اگر شیرازی بودند میگفتیم اهل ظرافت و مطایبه‌اند اگر اصفهانی بودند میگفتیم شوخ و اهل بذله و مضمون و متلك هستند اگر تبریزی هم میشدند میگفتیم اهل دبه و طعن و طنزند ولی تاجر خشك و تقدس مآب خراسانی اهل این جور کارها نیست و هرگز باین صرافتها نمیافتد و همانطور که از کاشانی شجاعت و از تزوینی فطانت و از قمی مسالمت نباید توقع داشت از خراسانی هم هرگز نباید منتظر این گونه بازیها و ترکتازیها بود

این اندیشه‌های خام را بکنار انداخته از نو بادقت بیشتر بمطالعه پرداختم ولی هرچه قرع و انبیق فکر و تصور را بکار و رمل و اسطرلاب حدس و اندیشه را زیر و رو کردم از این جوابها چیزی سر درنیاوردم . گوئی این خانه خرابها از روی مواضعه باهم قرار گذاشته بودند که در ضد و نقیض و مخالفت گوئی بر یکدگر سبقت جسته در این فتنه و مسابقت بی سابقه دست یکدگر را از پشت ببندند . آنقدر غور و تلاش کردم که سرم درد گرفت و چشمم تار شد و ازین رموز و اسرار چیزی دستگیرم نگردید بخود گفتم جائی که چون تو کسی که بمقتضای شغل و کار دولتی ریشت در بالا و پائین رفتن از نردبان ضد و نقیض سفیدشده است و عمری را در پیچ و خم هفت شهر منفی بافی و مخالف خوانی و مشکل تراشی صرف نموده‌ای از این جوابها چیزی نفهمد تکلیف حاج آقای بنده خدا که بحکم ایمن و اعتقاد عمری در طریق صاف و سادگی و یکرنگی و راستی قدم زده است با این معنی از طلسم پیچیده‌تر چه خواهد بود .

عاقبت کاغذ ها را درجیب گذاشتم و گفتم خوب است حل این معمارا

بشب بگذارم که حواس بالنسبه جمع تر وسروصدا کمتر است شاید تا آنوقت هم از جانب غیب فرجی برسد.

شب هم گذشت ومعما لاینحل ماند. فردای آن شب نیز تا شام بنشخوار این جوابها گذشت ولی باز در موقع آفتاب زردی که خسته و ناتوان بمنزل برگشتم هنوز بهیچوجه من‌الوجوه برای مشکل خود تفسیر و تعبیری نیافته بودم. پس‌از نماز که نسبتاً صفای باطنی حاصل گردید از نو سئوالها وجوابهارا بجلو کشیدم وباردیگر با ششدانك حواس بمطالعه آنها مشغول گردیدم. بطور وضوح بر من معلوم گردید که این جوابها نه تنها در هیچ جا با هم موافقتی ندارد بلکه بدون استثنا مخالف و نقیض یکدگر میباشد. اینك برای آنکه مطالب روشن‌تر شود برای نمونه عین چند فقره از آنهارا دراینجا نقل مینمایم.

سئوال شمارهٔ ۸

آیا بعقیدهٔ سرکار فلانی تاجرخوبی هست یا نه؟

جواب اول:

داعی شخصاً با این آدم سه‌سال تمام تجارت ودادوستد داشتم و قدری این شخص را درمعامله خرده گیر وسخت وتنگ چشم ومردد و وسواسی دیدم که راستی جانم بلبم رسیده بود. رفته رفته بقدری از حرکات ناهنجار وسختگیریهای او بجان آمدم که با همه‌رفاقت خانوادگی دورش‌را قلم گرفتم وبخدایش سپردم این جوان درکوچکترین معامله چنان‌مته بخشخاش میگذارد وحساب یك شاهی وصد دینارا میکند که انسان را از عمر و از هر داد وستدی بیزار میسازد.

جواب دوم :

چندین سال است که با ... مشغول معامله و تجارت میباشم. بینی و بین الله او را تاجر تمام عیار یافته‌ام . خداوند پشت و پناه و حافظ جان و مال این جوان باشد. امیدوارم بازسالهای دراز تحت توجهات امام عصر عجل الله تعالی فرجه مناسبات دوستی و تجارت من با این آدم شرافتمند ثابت و برقرار باشد. اگرچه هنوز جوان است ولی در کار تجارت بقدری دقیق و درست و صحیح العمل است که انسان میتواند چشم بسته اختیار مال و دارائی خود را بدست او بسپارد. در کارهای هزار تومانی و ده هزار تومانی همانقدر امین و دست پاك است که در کارهای یك شاهی و صد دیناری . یقین دارم که اگر نصف تاجرهای ما در درستی و دقت در کار و صحت عمل تأسی باین جوان میکردند بازارهای کساد رواج میگرفت و آبهای رفته بجو برمیگردید و کار و بارها رنگ دیگری میگرفت.

سئوال شماره ۱۱

آیا.... سخی و دست و دل باز است یا خسیس و بخیل؟

جواب اول:

ازعجایب خلقت یکی همین است که این جوانی که در کار تجارت آنطور دندان گرد تنگ چشم و سختگیر است در زندگانی یومیه بقدری ولخرج و شکم باآب زن است که همیشه اسباب تعجب و حیرت من و دیگران بوده و هست و هیچ معلوم نیست چرا تابحال ورشکست نشده است . حالاهم هنوز دیر نشده است

وباصطلاح جوجه‌را فصل پائیز میشمارندو هرچندبی ادبی است
میتوان‌درحقش گفت که «اگرهنوزدست بآب نرسانده‌ای شب
درازاست.»

جواب‌دوم :

آقای... بسیار جوان کریم و دست ودل باز و در این شهر
بجود وسخاوت معروف است بقدری در بارهٔ مردم تهیدست‌و
آبرومند جوانمردی وبزرگواری نشان داده که درهر گوشه‌و
کنار شهر دعاگویان بسیاردارد.بحمدالله هرچه بیشتر از مردم
دستگیری میکند خداوندهم کارش‌را بهتر میسازد وامورش‌را
بیشتر روبراه میکند . هرجا هست دست خدا همراهش‌باشد
اهل خیراست وسفره‌اش همیشه گشوده ورنگین است و یقین
است که تا وقتی نانش بمردم میرسد بی نان نمی ماند .

سئوال شمارهٔ ۱۴

آیا آدم‌رشیدوبا جرئتی است یا ترسو و جبون ؟

جواب‌اول

خودتان خوب میدانید که ما خراسانیها بکله شقی معروف
میباشیم وبعقیدهٔ اینجانب کله‌شقی‌تا اندازه‌ای هم در زندگانی
لازم است والا کلاه‌آدم پس معرکه خواهد بود.اما این‌جوان
بطوریکه مکرر اتفاق میافتد وصدبار بچشم خود دیدم‌اسم
هرزگی ودیوانگی‌را کله شقی گذاشته بود ودر این زمینه
کار را بجائی میرساند که حقیقتاً مزه‌اش‌را میبرد گوئی سقش

را با شررات ووقاحت برداشته‌اند . ابداً افتادگی وحجب وحیا وانسانیت سرش نمیشود ومدام باسم اینکه هتك شرافت واحترامش شده است بکوچکترین بهانه‌ای مثل سگ هار بجان مردم بیچاره میافتد واسم چنین فضاحت ووقاحت را جرئت و پردلی میگذارد .

جواب دوم

مثل والد مرحوم خدا بیامرزش بشجاعت اخلاقی معروف است ووقتی پای نام وشرافت درمیان بشد برخلاف بسیاری از ابناء زمان ترس ولرز وبیغیرتی را برخود حرام میشمارد . میگوید کسی که واقعاً ازخدا بترسد ازهیچکس دیگر نباید بترسد و بهمین ملاحظه گرچه هنوز جوان است عموم مردم حتی بزرگان واعیان این شهر ازو حساب می برند همیشه احترام اورا منظور میدارند . از آنجائیکه بتقدیر وسرنوشت معتقد است ومیگوید تااجل نرسیده باشد کسی نمیمیرد در موقع لزوم ازخطر رو گردان نیست . دلگرم بلطف ویاری پروردگار است وازخیلی چیزهائی که اسباب هول وهراس مردم نادان و بی ایمان است ترس وبیمی ندارد . دل بحق بسته واعتنائی بمخلوق ندارد .

سئوال شماره ۱۵

آیاخوش مشرب وخوش زبان یابرخلاف بدزبان وگوشت تلخ است ؟

جواب اول

یکی ازعلتهائی که اسباب جدائی بین من واین جوان گردیدهمین ولنگاری وهرزه‌درائی اوست . مثل این است که دراین دنیا برای

هزالی وچانه‌لغی خلق شده‌باشد . باحدی ابقاء نمیکندوهرچه میخواهی باو بفهمانی که تو اهل این حرفها نیستی و بذله ومتلك بتو نمی آید بخرجش نمیرود . آنقدر مزخرف میگوید و ولنگاری میکندوازچپ وراست تو کوك مردم میرود که انسانرا ازعمر بیزار و بزرگ وکوچك راباخوددشمن می‌سازد . خدارا شکر میکنم که ازدست این جوان زبان‌دراز ووراج خلاصی یافتم دیگر هرروزوهرساعت اززخم زبانش معذب نیستم

جواب دوم

گرچه طبعاً قدری کم‌رو ومحجوب میباشد وحتی میتوان گفت خجالتی است وعموماً باین آسانیها باکسی محرم و یکجهت نمیگردد ولی بااینهمه اگرچند بار بااو نشست و برخاست کرده بودید دیگر احتیاجی بسئوال کردن وتحقیق درباب خوش‌مجلسی وخوش مشربی او نداشتید و خودتان تصدیق میفرمودید که حقیقةدرشیرین زبانی وشوخی ولطف مشرب ومجلس آرائی طاق وبی‌بدل است . این جوان بقدری خوشخووخوشگووخون گرم وخوشمزه است که انسان ازمعاشرت بااوهرگز سیر نمیشود یادش بخیر که واقعاً ازروزی که مرابهجرخود گرفتار ساخته و بطهران رفته است مثل این است که درماتم فرزند نشسته باشم لبم بخنده آشنا نشده‌است . تصورنفرمائید که تنهامرا اینطور شیفته ومفتون خودساخته بلکه دل مبلغی ازاهل این شهر راباخود برده است خداهرکجا هست یار ویاورش باشد که وجودش سرتاپا لطافت وظرافت بود .

مشت‌نمونهٔ خرواراست وازهمین چند فقره جواب بخوبی میتوان بسایر جوابها واختلاف بینی که بین آنها موجودبود پی‌برد .

خلاصه آنکه ماهرچه‌درحل این‌مشکل کوشیدیم فایده‌ای‌نبخشید عقل‌سلیم حکم مینمود که انسان هرقدرهم مغرض‌باشد محال‌است که در مورد قضاوت‌درحسن وقبح امور وسنجش‌اشخاص‌واشیاء گاهی‌نیزمغلوب حس‌انصاف پروری وحقیقت گوئی نگردد واز اینرو ابداً معقول نیست که‌احکام متضاد این‌دوتن تاجرخراسانی‌را منحصراً ناشی‌ازغرض ویاتنها مبنی برعلاقمندی آنها بشماربیاوریم .

وقتی خودرا درمقابل این‌معمای لاینحل نا توان دیدم و بخوبی استنباط کردم که عقل ناقص وفهم کودن من ازگشودن این‌گره عاجز است‌بحکم‌یأس‌و اضطراردوباره کاغذهاو سئوال و جوابهارادرپاکت‌نهاده زیرتوشك‌جاگذاشتم‌وخویشتن‌رازیرلب طرف‌خطاب وعتاب‌قرارداده گفتم عموجان‌چرا دیگراوقاتت‌تلخ‌است. نمیفهمی‌بدرك کدام‌چیزی‌رافهمیده‌ای که این اولش باشد . اگربناشود هروقت چیزی را نمیفهمیم عزابگیریم که باید بوتیمار حسابی‌بشویم . قیدش‌را بزن و برای خودت بیهوده‌غصه نتراش.اگر احیاناًچیزی رافهمیدی‌و یالااقل‌خیال کردی که‌میفهمی کلاهت را بینداز‌بهوا والا باید بدانی که خمیرهٔ اولاد آدم بانفهمیدن‌سرشته‌شده و نفهمیدن هم مثل‌نفس کشیدن و پیر شدن‌و مردن از اصول اساسی تکوین انسان است گاهی جرقه‌ای در مقابل چشممان میدرخشد و ذوقهامیکنیم که مجهولی‌برمامعلوم شده است ولی‌بزودی ملتفت‌میشویم که‌ازهزارجامعهٔ‌تودرتوئی که‌مانندقشرهای پیاز پیکرجهالت را پوشانیده تنهاورقهٔ نازك‌پوسیده‌ای افتاده فوراًورقهٔ کلفت‌و زمختی جای‌آنراگرفته

است نادانی و تحیر بصورت دیگری جلوه گر شده است مرد حسابی تو که اصلا هیچکس برایت تره‌ای خرد نمیکند ولی آنهائی هم که خودرا دراین زمینه‌ها سر و ته بازیچه‌ای می‌پندارند رفته رفته دستگیرشان شده است که تمام تلاشی که درراه کشف حقیقت میکنند ولو آنهارا قدمی نیز ازمرحلهٔ جهل دور بسازد بهر حیث بوادی اصلی نزدیك نمینماید و تاوقتی اسباب و ابزار ما این چشم و گوش ناقص و معیوب است از جمله دعاهایمان که هرگز مستجاب نخواهد شد یکی هم دعای «الهم ارنی الاشیاء کماهی» خواهد بود.

وقتی رشتهٔ اندیشه بدینجاها کشید بناچاری سر رضا و تسلیم درپیش افکندم و چون نیم بند انگشت خاکستر بروی آتش سرقلیان نشسته بود بدست خود آتش سرقلیان‌را عوض کردم و برای تسکین خاطر چنانکه عادت دیرینه است بسروقت مثنوی معنوی مولای روم رفتم. مجلدی‌را که مدام درکنار بسترم جادارد باخلاص بازنمودم و باآوازپیچ که در سرتاسر مشرق زمین اختصاص بخوانندگان این کتاب مستطاب دارد بقرائت آن مشغول گردیدم.

تصادفی که نام دیگرش را کرامت گذاشته اند چنان خواست که چشمم بدین ابیات بیفتد.

«درزمانه هیچ زهر و قند نیست	کان یکی رایادگررا بند نیست»
«مریکی را پای دگر را پای بند	مریکی‌را زهرودیگرراچوقند»
«زهر ماران مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد ممات»
«خلق آبی‌را بود دریا چو باغ	خلق خاکی‌رابود آن‌دردو داغ»
«همچنین بر میشمرای مرد کار	نسبت این ازیکی تاصد هزار»
«زید اندر حق آن شیطان بود	درحق آن دیگری انسان بود»

« آن بگوید زید صدیق و سنی است وان بگوید زید گبر و کشتنی است»
« زید یک ذات است بر آن یک جناب او بر این دیگر همه رنج و زیان »

بملاحظهٔ این ابیات که بی اغراق میتوان کرامت آیات گفت ناگهان چراغی در شبستان ضمیرم روشن گردید و مشکلی که آنهمه در حل آن مرارت کشیده بودم دردم برایم آسان گردید . بخود گفتم ای دل غافل « آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم » حلال مشکلات پهلوی دستت میباشد و باز متوسل باین عقل اسقاط و خرد ابتر گردیدی . مگر صد بار نخوانده و نشنیده ای که در این دنیا هر کس عینکی بچشم خود دارد و همه چیز را برنگ آن عینک می بیند. پس چرا باز در مقابل این مسئله واضح چون خر بگل فروماندی . مرد حسابی مگر تا بحال کور بوده ای و متوجه نشده ای که نه تنها صفات و خصائل انسانی بلکه کلیهٔ امور و قضایا بر حسب آنکه آنها را با عینک سفید یا با عینک سیاه بنگری رنگشان تغییر مینماید و هر حسنی بصورت قبح و هر هنری بشکل عیبی درمیآید و برعکس قبایح و زشتیها برنگ حسن و جمال جلوه گر میگردد چنانکه فی المثل سخاوت بشکل ولخرجی درمیآید و شجاعت بصورت دیوانگی و تهور و نجابت بصورت بیعرضگی ، غیرت نام حسادت میگیرد و ثبات قدم باسم تعصب درمیآید و گذشت ببیغیرتی تعبیر میگردد واستغناء طبع بلاابالگیری و صوفه جوئی به خست ولئامت قس علیهذا تمام صفات دیگر .

آنگاه قلم برداشتم و پاکتها را از زیر توشک بیرون آورده ابیات فوق را قلم انداز روی یکی از پاکتها نوشتم وزیر آن این چند جمله را افزودم:

بعرض برادر گرامی عمدة التجار و الاعیان آقا حاج علینقی دام توفیقاته العالی میرساند این ابیات جوابی است که از زبن لسان الحق بلخ مولای

روم و ازمثنوی معنوی او که آنرا « دکان وحدت » خوانده اند درمورد اشکالی که پیس آمده بودداده شده است . پس باید دانست که صرف نظر از جوابهائی که ازمشهد مقدس رسیده است ودراین مورد بخصوص هیچکدام آنهارا نمیتوان مأخذ وملاك قرارداد شخص معهود هم مانند هر نفس بشری دیگری مجموعه ایست ازصفات خوب و بد. از آنجائی که بحسن طویت وخلوص نیت شخص شخیص جنابعالی عقیده راسخ دارم یقین است که اختیار این داماد که بهدایت ودلالت طالع راه دورودرازازخراسان بتهران راپیموده ودا وطلب چاکری وحلقه بگوشی عفت وعصمت پناهی زیبنده خانم گردیده است پشیمان نخواهید گردید . امیدوارم هرچه زودتر شیرینی عروسی را بمبارکی و میمنت بخوریم. فعلا این مختصر را ارسال خدمت میدارد و خودم نیز حسب المقدور فردا صبح شرفیاب خواهم گردید. درخاتمه جسارتاً یادآور خاطر محترم میگردد که انشاءالله مسئله قرصهای گز اصفهان و بیرون آوردن عظام رمیم آنهارا از زیر خاك آوار آردفراموش نخواهند فرمود که موجب آمرزش روح مردگان و اسباب آسایش جان زندگان خواهد گردید .

زیاده بر این درد سر نمیدهم و بوعدهٔ دیدار این عریضه را بپایان میرسانم.»

ژنو تیر ۱۳۲۱ – ه . ش

آتش زیر خاکستر

آتش زیر خاکستر

۱

مرغها و جوجه‌ها تا وقتی بیخبر و آرام به‌تک زدن بزمین وجمع کردن دانه مشغولند که‌سایهٔ قوش که با چنگال تیزوچشمهای آتشباردر فاصلهٔ زیادی بالای سرشان درهواپرواز می کند پهلوی آنها بروی خاك نیفتاده باشد .

بزو میش و گوسفند تا وقتی‌که باد بوی گرك و ببر را بدماغشان نرسانده‌باشد غافل‌و بی‌پروابع‌بع کنان بچرا مشغولند . ولی‌همینکه‌سایهٔ متحرك و هراس زای قوش بروی خاك افتد وبوی گرك‌درنده‌وببر گرسنه بدماغ گله‌رسید آنوقت است‌که دیگر آرامی‌و خموشی‌یکباره ازمیان می‌رود و مرغ‌وخروس‌و بزوبره جمله مضطرب و سراسیمه چون‌برگهای خشکی که در دایرهٔ گردباد گرفتار شده باشند بجنب‌وجوش وستیزه‌و گریز می‌افتندو آواز استیصال و بانك هول و هراس‌از هرسو برمیخیزد وهمان‌عالمی برپامیشودکه درحقش می گویند برادربرادروست صاحبش را نمیشناسد.

خطرهائی مبهم‌و بینام و نشان شبیه بهمان سایهٔ قوش و بوی گرك

بی امان و ببر بی ایمان برزمین و زمان شهر بی سروپای طهران استیلا یافته‌محیط راسخت‌هول‌انگیز ساخته‌بود. مردم‌بی‌اختیاربخود افتاده‌بودند و هیچ معلوم نبود گرفتار چه‌نوع سحرو جادوئی شده اندکه باآشنایان بیگانه گردیده و باین درجه باصول‌محبت و ادب و آدمیت کم اعتناشده بودند .همه عبوس وتلخ و بی‌حوصله وعصبانی و ستیزه جو و تمام حاضر بجرقیدن‌وترقیدن بنظرمی آمدند . باهرکس میخواستی دوکلمه حرف بزنی مثل خروس جنگی مهیای حمله وهجوم می گردید. همه‌باهم دعوا داشتندوکوچك‌وبزرك و فقیر ودارا، سرتاسر ، همه خسته ، همه‌فرسوده و آشفته، همه عاصی.همه طاغی‌وکینه‌جوبودند و باندك بهانه‌ای‌حرفشان می‌شد و تودهان یکدیگر می‌رفتند و به مختصر ایـرادی دست‌بگریبان بجان هم می‌افتادند .

نه کوچکها حرف بزرگهارامـی شنفتند ونه بزرگها حاضر بودند ببینند کوچکترها چه‌حرفی‌دارند .

گرسنه‌هاولختیها که‌تاآنوقت باگردن کج وچشمهای پراز اشك برای یك کف‌نان خالی عمروعزت صاحب‌خیررا دراز می خواستند حالا باگردنی چون دستهٔ شمشیر شق وچشمهائی مانند آتشگردان پرآتش خونین وشرربار روز روشن جلوی آدم‌را درملاء عام‌می گرفتند وبدون آنکه کلمه‌ای ازلای لبهای خشك وبهم چسبیده شان‌بیرون بیاید دست رابرسم تحکم مانند دستی‌که بدشنهٔ برنده وتیزی مسلح باشد بجلومی آوردند وهمین کافی بودکه هرکس تکلیفش رافوراً بفهمد.

دیگر ازخانه‌ها و قهوه خانه هاصدای خنده وشوخی‌وگرامافون بلند نمی‌شد . خاك‌مرده روی شهرپاشیده بودند ، مردم همه جری ودژم

واخم و تبه کارانی را بخاطر می آوردند که خیالهای شوم و آدمکشی و تبانی و توطئه‌های آمیخته بقتل و نهب و غارت در دیگ کله بپزند. حتی وقتی اهل یك خانه و یك خانواده بدور سفره می‌نشستند مانند اشخاصی بنظر می آمدند که باهم قهر باشند و پدر کشتگی و دعوا داشته باشند. همدیگر را ندیده می گرفتند وحتی پدر ومادرها بفرزندانشان بی اعتنا بودند واز هیچیك صدائی در نمی آمد واگر احیاناً هم حرفی زده میشد همه کنایه‌های نیشدار و زخم زبان واشاره های تلخ دولبه بود و هر کس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده‌را منفجر سازد وخون راه بیندازد.

بزرگ و کوچك وعالی و دانی بسان حیواناتی که بفراست بهیمی نزدیك بودن زمین لرزه‌ای رادراعماق وجود شان احساس کنند نگران ومشوش بودند وبکمترین صدائی بخود می‌لرزیدند و مثل این بود که منتظر حوادثی باشند که نمی توانستند اسمی برویش بگذارند. اگر از آنها می‌پرسیدند که چرا اینقدر عصبانی هستید واینهمه تشویش برای چه جوابی نمی‌توانستند بدهند وهمین‌قدر نگاه تهدید خیزشان را که‌مثل لانهٔ عقرب هولناك بود به‌چشم آدم می‌دوختند و بصدای چندش انگیزی می گفتند « مثل اینکه خودت نمی دانی ».

واهمه‌همه‌را گرفته‌بود. یك نوع هم وغم آمیخته بغیظ وغضب بی‌سبب مانندمه غلیظی همه‌جارا پر کرده بود. همه دل‌پری داشتند ومعلوم نبود چرا وبرای‌چه. دکاندارها اخم رادرهم کشیده ساکت و بیحرکت پشت بساطها نشسته بودند وهر کدامشان رامی گرفتی‌مثل این بود که کشتیش غرق شده باشد. ازاطراف واکناف مملکت خبرهای واهی عجیب وغریبی در شهرمی پیچید و احدی نمیدانست این خبرها راکه وبچه قصدی منتشر

میکنند . میگفتند مردم جنوب ازراه ناچاری‌واستیصال دسته بدسته از ایران فرارمیکنند وازراه وبیراه خود رابمسقط وبحرین‌و آن طرفها می اندازندکه‌شاید آنجاکارونانی پیداکنند . ازشمال ومهاجرت مردم‌بخاك شوروی هم‌چیزهاشنیده می‌شد . می گفتند ابرانیهادرقفقاز قشون درست کرده‌اندومنتظر فرصتند که بخاك ایران هجوم بیاورند .

درخودپایتخت هم‌اتفاقاتی پیش میآمدکه سابقه‌نداشت . آدمهای آبرومند وعیالبارکه بآرامی وخوش‌خلقی معروف بودند روز روشن در وسط وزارت‌خانها وادارات دولتی نفت بسروتنشان میریختند وخودشان راآتش میزدند . حتی‌زنها جوراب خودرا بحلقوم‌بسته انتحارمی کردند. جنایت‌ودزدی بقدری‌زیاد شده بودکه دیگر شبها چشمی آسوده بخواب نمی رفت .

درکوچه و بازار مناظری دیده میشد کـه انسان نمیدانست باید بخنددیا گریه کند . یادم‌است یك‌روز سرچهار راه‌حسن آبادکه اسم‌تازه‌ـ اش درخاطرم نیست درآن بحبوبۀرفت وآمدکه تاکسی واتوموبیل‌مثل موروملخ توی‌خیابان ریخته‌بودند وپلیس باآن گردن لاغرلغ‌لغی وآن ماهیچه‌های نی‌قلیانی نوارپیچیده بخیال خودش مشغول پاسبانی ونظم‌رفت وآمدبود اتومبیل شیك ونو نواری سررسید وبدون آنکه محل‌ساك‌بامر ونهی‌پلیس بگذارد وبایستد ویااقلا از سرعت خود بکاهد همانطور جلو رفت وپیچید توکوچۀدست‌چپ‌وازنظرها غائب گردید . ولی‌پیش‌ازآنکه ناپدیدبشود دستی ازپنجره‌اش بیرون آمد ویك‌چنك اسکناس‌یك‌تومانی ودوتومانی ریخت جلوی پلیس. چون باد میوزید واسکناسهارا مثل برك خزان زیردست وپای عابران وزیرچرخ اتومبیلها بحرکت درآورد.پلیس

پدربیامرزهم دنیا وقانون ووظیفه را یکباره فراموش کرد و درست مثل گربه‌ای که عقب‌موش افتاده‌باشد چهاردست وبا لابلای اتوموبیلها بدنبال اسکناسها افتاد .

یك‌روزتابستانی دیگرهم یادم‌است که هوای‌تهران جهنم‌شده بودو نزدیکهای ظهرتو خیابان پهلوی گیر کرده بودم وازبس شلوغ‌بودراه‌پیش وپس نداشتم .

یك‌دفعه دیدم‌یك صاحبمنصب تریاکی‌لاکردارکه با آن دك و پوز مفنگی و آن قیافهٔ تیره وگرفته وآن چکمه‌های درازبشکل لولهٔ تریاك وبتلخی سوخته تریاك بود یك‌نظام وظیفهٔ جوانی راکه‌معلوم بود تازه از ده‌بشهر آمده‌است وهنوزجای آفتابزدگی‌زیر کلاه درپیشانیش‌دیده‌می‌شد بیادفحش و کتك گرفته‌وچنان‌باشلاق‌بسروصورت‌جوان‌مادرمرده مینواخت که‌گوئی پدرکشتگی بااودارد. معلوم‌شد بیچاره جوان‌که مات‌ومبهوت خیابانهای‌پایتخت وچیزهای هرگزندیده شده بود آنطوریکه باید بجناب اجل سلام نداده بوده وجناب‌اجل‌داشتند یادش‌میدادندکه‌سربزچگونه باید احترام بالادست رانگاه بدارد.

جوان‌چاق‌وفربه وبایال وکوپالی‌بود، ولی‌کجا جرأت‌داشت‌بجناب اجل‌بگوید بالاچشمت ابروست . میخورد وصدایش در نمی‌آمد . وقتی غضب آقافروکش‌کرد وشلاقشان رامثل شمشیری‌که درغلاف‌بکنند لای چکمه طپاندند وگورشان راگم‌کردند تزه‌دهتی بینوامثل این بودکه بخود آمده باشد ، هاج‌وواج باصورتی‌که ازضربت شلاق‌چوب خط‌کاری شده‌بودوسط خیابان‌ایستاده بودوبمردم نگاه‌می‌کرد ونمی‌دانست‌تکلیفش چیست، ولی ازچشمهایش‌معلوم‌بودکه اززورغیظ وغضب‌داردخفه‌میشود.

ازقضا درهمان حین یك درشکه کرایه‌ای ازپهلویش میگذشت وتنهٔ اسب خورد به‌تنه‌اش واین آدمی که ازبیچارگی درپی بهانه بود که دق دلش را جائی خالی کند بی‌برو برگرد دست انداخت ودرشکه‌چی رایك حرکت کشید پائین وشلاقش راازدستش بیرون آورد وافتاد بجانش وحالا نزن کی بزن . آنقدر بسروصورت وتن‌وبدن درشکه‌چی نواخت تادلش خنك شد وآنوقت آنگاه انگارنه انگار که خبری شده ، راهش راگرفت وتاما بخود آمدیم او هم مثل شلاق کش اول ناپدید شد وماماندیم ودرشکه‌چی پایش گیر کرده بود توسوراخ جوی کنار خیابان وگلین ومالین شده بود ولی بهر زحمتی بود شلاقش راجمع‌وجور کرد وبدون آنکه ترتیبی بسروصورت ولباس وکلاهش بدهد دشنام دهان ، پرید بالای درشکه و گرده و کپل اسب بیچاره‌اش راگرفت بباد شلاق ودرحالی که حیوان زبان بسته روی سنگفرش خیابان تلوتلو میخورد بادرشکه ودرشکه‌چی ازنظرها غائب شد. مردك نیم لختی پهلویم ایستاده بود ، سبحان‌الله غلیظی تحویل داد وگفت: «آدم دیگرهیچ سردرنمی‌آورد : مردم از کوچك وبزرك خل و دیوانه شده‌اند واثری ازدین وآئین دیده نمیشود. خدا خودش بمافقیر و بیچاره‌ها رحم بکند وخودش عاقبت امورمسلمین رابخیر کند.»

مقصود این استکه راستی همه گیج بودند وهمه ماتشان برده بود ومحیط بطوری تومنجلاب ظلم وجورواعتساف و گرسنگی وبی تکلیفی غوطه‌ور بود که‌هر کس بنحوی دق‌دل‌خالی‌میکردوزورهر کس بکسی میرسید کوتاهی نمی کرد. باهرتنابنده‌ای همکلام میشدی فوراً حس می کردی که آدم نیست، نارنجك است‌ودست‌باو بزنی می‌تر کدومنفجر میشودوازهمه بدتر هیچ‌معلوم‌هم‌نبود که آخرش چه؟واین‌وضع وترتیب بکجامنجرخواهد شد.

۲

دریک چنین محیط گرفته و خفقان آوری که کوه آتش فشان نیم خفته‌ای رابخاطرمیآورد ودریک چنین اوقاتی که گوئی آبستن هزار واقعه وفاجعهٔ شوم است خیابان بوذرجمهری راپیموده دریکی از کوچه‌های تنگ وپرپیچ وخم سنگلج وارد خانه‌ای میشویم ازخانه‌های قدیمی که از چفت وریزهٔ درش وازدوسکوی آجری وهشتی نیم تاریکی که دارد معلوم است سالهای درازروی تعمیرواصلاح بخود ندیده ودرودیوارفرسوده ووصله وپینه‌دارش حکایت میکند که از آن خانه‌هائی است که دست بدست و پشت بپشت ازپدرها بفرزندها رسیده ووجب بوجب آن لانهٔ یادگارهای رقت آمیز وحسرت انگیزاست .

این خانه تعلق دارد بمیرزاروح‌الله ومعروف است بخانهٔ فردنویسها . میرزا روح‌الله معروف بجناب میرزا مردی است شکسته وضعیف ولاغر که پنجاه وچهار پنجسالی بیشتر ازعمرش نگذشته ولی خیلی پیرتر بنظر می آید . پدروپدرپدرش همه‌درمالیه فردنویس ودفتردار بوده‌اند وبهمین مناسبت درمیان مردم بفرد نویسهامعروف شده بودند . ولی وقتی مردم فرنگی مآب شدند وقانون درآمد که هرخانواده‌ای بایدسجل داشته باشد جناب میرزاهم اسم خانواده‌اش را داد فردنویسان ثبت کردند .

زنش درقحط سالی اخیر ازبس ازحلق خودش برید وتوی حلق سه فرزند

صغیرش کردبنیه اش بکلی تحلیل رفت ودراندك مدتی عمرش را دادبشما ومیرزاماند وسه بچه که ارشدآنها فرخنده نام دخترکی بود هفت هشت ساله ودوپسر گل بسر که اولی اسمش بمناسبت اسم پدربزرك مرحومش عنایت بود دومی چون دردورهٔ رستاخیزملی بدنیا آمده بود که ببچه های نوزاد اسامی باستانی میدادند اسمش را سیامك گذاشته بودند .

خوشبختانه جناب میرزا خواهربیوهٔ ترشیده ای داشت که نانخوار برادر وزن کار کشته ومهربانی بود و چون خودش هم بچه اش نشده بود برادر زاده هایش رازیربال گرفته مثل مادر ازآنها نگاهداری می کرد ووقتی بمرض تب لازم ازدار دنیارفت فرخنده رابشوهرداده بود و عنایت وسیامك هم بزرك شده بودند وتصدیقنامهٔ متوسطه راگرفته اولی دربانك ملی بازار برای خودکاری دست وپاکرده بود و دومی هم دریکی از دبیرستانهای حومهٔ پایتخت معلم شده بود.

افسوس که فرخنده هم اقبال درستی نداشت. شوهرش که زیردست پدرزن خوددرمالیه کارمی کرددرموقعی که مأمورجمع آوری غله درشهریار وآن صفحات بود ازاسب بزمین افتادو چندتا ازدنده هایش خردشد وتا بشهرش رساندند وطبیب وجراح ببالینش رسیدجان بجان آفرین تسلیم کرده بود . مردم وراج وبدزبان گفتند بارعایا خوش سلوکی نمی کرد ومزدش راکف دستش گذاشتند ومعروف بودوقتی ازاسب افتادودنده هایش خردشدورعیتها گفته بودند «ما ازخداخاسته بودیم دنده اش رانرم کند اوخردکرد . بس معلوم می شود خودش هم بااوخرده حسابی داشته وخواسته حسابش راپاك کندو بازاین مردم ولنگار که زورشان بخدانمیرسیدتقصیررا مثل همیشه بگردن نازك ما انداختند . »

عیالش فرخنده هم که در سه ماهه حامله بود از هول و هراس و غم و غصه نتوانست بار خود را بمنزل برساند و بچه‌اش را سقط کرد و بیچاره خودش هم جان بدر نبرد و جوان مرگ شد.

درخانهٔ جناب میرزا علاوه بر اشخاصی که گفتیم و یک خدمتکار پیر و منحنی که مانند بسیاری از اسباب و اثاثیه از یادگارهای قدیمی خانواده و موسوم بننه زبیده بود یکنفر دیگر هم در بالاخانه‌ای که تقریبا ازخانه مجزا بود زندگی می کرد . پسر برادرارشد جناب میرزا بود و چون پدرش او را در وقت نزع بجناب میرزا سپرده بود پیش عموجان خیلی عزیز بود .

هرچند اسمش رحمت‌الله بود ولی حالا که خودمانیم بهیچوجه مشمول رحمت الهی نبود و اصلا مثل این بود که درهای رحمت و عنایت را از ازل برویش بسته باشند . از آن مخلوقهائی بود که گلیم بختشان را سیاه بافته‌اند و سکهٔ بی اقبالی به پیشانیشان خورده است جوانک بیچاره اگر مسجدی هم می خواست بسازد همانطور که شنیده‌اید یا طاق پائین و یا قبله کج می آمد . درست حکم کبربائی را داشت که بدبختی را ازجهت ربعه بخود بکشد و ادبار را از یک فرسخی جذب نماید . ننه زبیده معتقد بود مادرش روز سیزدهم صفر پستان بدهانش نهاده و همه بدبختیها از آنجامی آید جناب میرزامی گفت آن فرشتهٔ کینه‌جو و بدخواهی که می گویند پیش آرزوی مقبلان دیوار می کشد برای رحمت خط و نشانی کشیده که باهیچ آبی بدر شدنی نیست . مخلص کلام آنکه بدبخت و بی طالع زائیده شده بود و بوم بی اقبالی لابلای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده بود و ازجایش تکان نمی خورد

وقتی پدر رحمت‌الله از دنیا رفت موقعی بود که ایرانیها عاشق دلبختهٔ آلمان و آلمانی شده بودند و هر کس که دستش بدهانش می رسید بچه‌اش

را با آلمان می‌فرستاد . رحمت‌اللهٔهم که در آن تاریخ درقورخانه کاری برای خودش دست‌وپا کرده بوددار و ندارش را ازخشك‌وتر نقدکرد وبکمك یکنفر آلمانی که‌اوهم درقورخانه مهندس و بارحمت‌الله رفیق‌شده‌بودبار سفر آلمان‌رابست ودر آنجادرشهر «دوسلد ورف» بعنوان‌شاگردی مجاناً واردیك کارخانهٔ نجاری‌شد . نصف‌روزرا نجاری‌می کردو نصف‌دیگرروز راهم‌درس می‌خواندو آلمانی‌یادمی گرفت . چون‌هم باهوش‌بودوهم‌خوب کارمی کرد درمدت‌خیلی کمی‌چیزهایادگرفت ، بطوری‌که پس ازدوسال چیزی کم‌توانست ازکارخانه تصدیقنامهٔ نجاری بگیرد . باسرمایه‌ای که برایش‌باقی‌مانده‌بودیك‌ماشین کامل‌نجاری با آلات وادوات لازم خریداری کردوپس ازآنکه همه رابست وباربندی‌کرد وبایران فرستاد خودش‌هم باآنکه تازه‌عاشق‌دختر شنگول ومنگول آلمانی شده‌بود دندان برروی جگر گذاشت وعشق واشتیاق‌را بحسرت‌تمام فروداد ویکراست برگشت بطهران . هنوز دیدوباز دید تمام نشده بود که دست بکارراه انداختن کارخانه نجاری وسوار کردن ماشینها شدوخواب وخوراك را فراموش کردوتا کارهاروبراه‌نشد آرام‌نگرفت . برای افتتاح کارخانه جشن‌خوبی گرفت وبایکدنیا امید ویك عالم شوق وذوق مشغول‌کارشد .

حالا بیائید وببینید کار خانهٔ نجاری « وطن » چه‌شهرتی پیدا کرده است وچطوراز اطراف مملکت سفارش‌می‌بارد . مثل‌فرنگستان کارمی کند ودروپنجره ومیز صندلی‌کارخانهٔ وطن سابقه‌ندارد . تاآمدیم چشم بهم بزنیم کارخانه ماشینهای تازه تری هم وارد کرد وعدهٔ کارگرش را دوبرابر کردوبقدری کارش گل‌کرد که حتی اعیان و اشراف هم بطمع

افتادند که اولادشان را بفرنگستان بفرستند تا نجاری وخراطی واین قبیل کارها یاد بگیرند .

چیزی که هست رحمت‌الله فراموش کرده بود که آن دشمن بیداد گر وخانمانسوزی که اسم مبارکش بی‌طالعی است در کمینش نشسته ومی خواهد روزگارش را واژگون بسازد .

یک روز صبح مدیر داخلی کارخانه که ازدوستان قدیمی رحمت‌الله وجوان بسیار نجیب وباضبط وربطی بود وارد اطاق دفتر رحمت‌الله شدو گفت چوبمان ته کشیده وانبارها خالی مانده وچهار روزاست هرچه این درو آن در میزنم چوب پیدا نمیشود وحتی حاضر شده‌ام ده درصد هم بیشتر ازقیمت معمولی بدهم وباز کسی فروشنده نیست . اگر چوب پیدا نشد چهار پنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شدو کارگرهابی کار میمانند.

رحمت‌الله خیلی تعجب کرد و گفت جنگلهای مازندران پشت دروازهٔ طهران است و تا بخواهی چوب دارد، چطور میشود چوب پیدا نشود.

ولی حق بامدیر داخلی بود .چوب پیدا نمیشد . آنهائی هم که داشتند بهیچ قیمتی فروشنده نبودند . کم کم عالم پیش چشم رحمت‌الله سیاه شد عصر بعصر باید بکارگرها مزد بدهد ومزدهم میدهد ولی ماشینها خوابیده کارگرها بیکار مانده اند . دو سه هفته گذشت وبهر دری بود زدند وچوب پیدا نشد که نشد . متوسل بدلالها هم شد دلالها هم جواب یأس دادند و گفت باید رمزی دراینکار باشد .

دیگر آب ازگلوی رحمت‌الله پائین نمیرفت . نه خواب برایش مانده بودونه خوراک ؛ وهرروز بایدمقداری ازاندوخته‌اش راازصندوق بردارد وبمصرف مزد کارگرها ومخارج ضروری دیگر برسند : روزی رسید که

صندوق هم خالی ماند و رحمت‌الله مجبور شد بنای قرض و غوله را بگذارد.

وقتی عمویش میرزا روح‌الله از قضایا باخبر شد شخصاً بکارخانه آمد و با پسر برادر خلوت کرد و گفت پسر جانم سوسه‌ای در کار است و باید دید این قضیه از کجا آب میخورد و این گره بدست چه کسی باید باز شود. گمانم این است که بهتر است خودت سفری بمازندران بکنی و با اشخاصی که در اینکار هادست‌اندرکارند داخل صحبت بشوی و ببینی کار کجا گره خورده است. من شخصاً در این امر دوز و کلک‌هائی می‌بینم و تصور نمی‌کنم کار باین سادگی‌ها باشد و بنظرم می‌آید که از همانجاهائی آب می‌خورد که در این مملکت اغلب اشکالات از آنجا سرچشمه میگیرد.

شنیده‌ام فرنگیها در هر پیش آمدی پای جنس زن را در میان می‌بینند و می‌گویند باید دید انگشت زن در کجا کار می‌کند. در مملکت ماهم هر وقت کاری گره خورد و یا گرهی بی‌مقدمه باز شد باید دانست پای آن مشکل گشائی که نام شریفش رشوه است درمیان است. در این کار تو هم من بوی رشوه می‌شنوم. حالا باید دید دهنده و گیرنده کدام آدم شریفی است.

اشکالاتی که رحمت‌الله در مازندران با آنها مواجه شد داستانی است که خودش کتابی می‌شود و اینجا موقع حکایت آن نیست، ولی همینقدر دستگیرش شد که این لقمه را نجارها و همکارها برایش گرفته‌اند. معلوم شد که وقتی دیده‌اند که کار و کاسبیشان بارقیبی چون رحمت‌الله و تجارتخانه وطن دارد فلج می‌شود و دکانشان دارد درو تخته می‌گردد متوسل بفوت و فنهای کاسه گری و بند و بستهای بومی و پخت و پزهای خودمانی شده دم شخص شخیصی را که از طرف دولت مأمور فروش چوب جنگل بوده دیده سبیلش را چرب کرده‌اند و باهم قرار و مدار گذاشته‌اند که دیگر

بکارخانهٔ وطن چوب نفروشد .

رحمت‌الله خیلی پائین و بالا رفت که کلید این قفل را بدست بیاورد ولی حریف که عبارت بود از صنف نجار قویتر بود یعنی زر و زور و زورش بیشتر بود و کوششهای رحمت‌الله بیحاصل ماند و دست خالی به‌تهران بر گشت .

در صدد بر آمد که اوضاع را یك طوری بکارگرانش حالی کند. نخواستند حالی بشوند ورك وراست توی چشمش گفتند یار و بار خودش را بسته است و حالا باین بهانه می‌خواهد راهش را بگیرد برود و نان ما را آجر کند. شب‌نامه برایش انداختند که شکم گرسنه ایمان ندارد و وای بحالت اگر ما را و زن و بچهٔ ما را گرسنه بگذاری.

فکر کرد که بعدلیه عارض بشود ولی آدم که نمی‌تواند با مار هفت سر و افعی هفتادسر طرف بشود . اصلا معلوم نبود طرفش کیست و از دست کی باید عارض بشود . چندتا از آن و کلای چنانی و عدلیه چیهای گدائی دور و ورش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند ولی جز اینکه جیبش خالی شد چیزی حاصلش نگردید و از دادخواهی هم صرف نظر کرد.

عاقبت روزی رسید که چاره را منحصر باین دید که بوسیلهٔ اعلان در روزنامه ها کارخانه و ماشین‌های خود را بفروش برساند و خود را از شر این کار و کاسبی پردرد سر خلاص نماید . مشتری زیادی پیدا شد ولی یا تاجرهای ورشکسته و کشتی شکسته‌ای بودند که خیال میکردند باین وسیله میتوانند دوباره بروی آب بیایند و یا اشخاص پاچه‌ورمالیدهٔ حادثه جو و مفتخواری بودند که علف هرزهٔ مملکت ما هستند و پیشه را در هوا نعل میکنند و تمام فکر و ذکرشان این است که کلاه سر این و آن بگذارند و از راه بل گرفتن نان بخورند و شکم سیر کنند .

باز خدا پدر همان رفیق آلمانی قدیمی را بیامرزد که بجان رحمت‌الله رسید و یك نفر مشتری حسابی از اهالی چك‌واسلواکی مقیم طهران برایش پیدا کرد .

چون فروشنده و خریدار هردو اهل انصاف بودند زود توانستند کنار بیایند و قرار شد یك روز جمعه که همه بیکار بودند بادو نفر اهل خبره از هموطنان خریدار بیایند و کارخانه‌را تمام و کمال بازدید کنند و اگر پسندشان شد همانجا فی‌المجلس معامله‌را ختم کنند و ضمناً بناشد که رحمت‌الله صورت جمع و خرج‌را با کارگراش حاضر کند که در صورت ختم معامله بصاحب جدید کارخانه تحویل بدهند .

صبح جمعه وقتی در کارخانه بازشد و وارد کارخانه شدند خودرا در منظره‌ای چنان عجیب و هولناك دیدند که تاعمر دارند فراموش نخواهند کرد . در وسط حیاط جسد مرده‌ای که معلوم می‌شد از قبر بیرون آورده‌اند. و کفنش شروع کرده بود بپوسیدن و از لابلای آن قسمتهائی از بدن میت که عبارت از گوشت گندیده و پوست و استخوان متعفن بود بیرون افتاده بود و از همه بدتر صورت آن بود که گوشتهایش جابجا ریخته و نیم ریخته بحدی کراهت انگیز بود که دست تمام حضار بی‌اختیار بجلوی چشم‌هاشان آمد که چنین منظرهٔ وحشتزائی را نبینند.

حالا این کار کار چه کسانی بود و بچه منظوری بچنین کاری اقدام کرده بودند کار نداریم و گناه کسی را نمیخواهیم بشوئیم ، ولی همین قدر است که بیچاره رحمت‌الله از زور خجالت تاسفیدی چشمهایش سرخ شد و از همه بدتر از همان دقیقه ببعد معلوم شد که دیگر صحبت از معامله موضوعی

ندارد و هر کدام از دو طرف معامله حساب کار خودرا کردند و یکدیگر را بخدا سپردند .

از آن ساعت ببعد بیچاره رحمت‌الله روز بروز حالش بدتر و خرابتر میشد . رنگ برخسارش نمانده مثل نی قلیان لاغر و نزار شده بود . راستی که دل سنگ بحالش میسوخت.

آخر الامر بستری شد. یك روز که عمویش بعیادتش آمده بود نتوانست جلو خودش را بگیرد و مثل بچه ها بنای گریه را گذاشت . میرزا روح‌الله بقدری دلش سوخت که اشك او هم جاری شد .

گفت پسر جانم داری اینجا هلاك میشوی گوشت و پوستی دیگر برایت باقی نمانده است. باید هر طوری شده خودت را از این شهر و این مملکت خراب شده بیندازی بیرون و الا طولی نمی کشد که زنده بگور می شوی.

هشت روز بعد از آن رحمت‌الله را بطرف آلمان راهی کردند . از دوست و آشنایانی که بمشایعتش آمده بودند هیچ کس امید نداشت که باردیگر اورا زنده ببیند . سروصورت همدیگر را بوسیدند و راه افتاد و یك راست رفت به همان شهری که آنجا کار و تحصیل کرده بود . مثل این بود که به وطن دومش برمیگردد . این لب های خشك شده ای که مدتها بود مزهٔ لبخند را نچشیده بود مثل غنچه‌ای ازهم باز شد یکدفعه مثل ماهی که ازخشکی بآب بیفتد تمام غم و غصه‌ها را فراموش کرد و نفس آسوده‌ای کشید و فهمید که هنوز جوان است و هنوز خون در عروقش می‌دود و می‌تواند نفس بکشد و مزهٔ زنده بودن را بچشد . بدیدار دوستان قدیمی و دختر های موبور و آبی چشم آلمانی و نوشیدن آن آبجوهای طلائی و خرمائی خنك و کفدار یکباره خودرا خوش و آزاد دید

و بطوری که خودش نقل می کرد مانند آدمی که ازدرد دندان درعذاب باشدودندانش رابکند ودور بیندازد وراحت بشود اوهم آن خاطره‌های وحشتناك طهران رابامنقاش اراده ازلا بلای مغزو فکرش بیرون کشیدودور انداخت و آدم تازه‌ای شد.

ازقضا درهمان اوقات هیئتی ازنظامی ها از ایران واز طرف وزارت جنگ برای خریدبآلمان آمده بودو چون احتیاج بمترجم کم خرجی داشت بمحض اینکه شنیدرحمت‌الله بآلمان بر گشته است تقاضای همکاری ازاو کرد و بدین ترتیب رفیق ما بعنوان مترجم و منشی عضوهیئت اعزامی نظامی ایران گردید .

این هیئت هم مثل اغلب هیئت های اعزامی دیگر درضمن معاملاتی که باکارخانه‌هاانجام می داد بدش نمی آمد چیزی هم بجیب بزند. کارخانه ها خودشان کهنه کار بودند و حساب کاردستشان بود و خوب میدانستند چطوردرو تخته‌را بهم بیندازند که سبیل اعضای محترم هیئت اعزامی چرب بشود (چگونه چربی) بدون آنکه موازمو بجنبدو احدی بتواند بوببرد. حساب های چاقی دربانك هاباز شدوطولی نکشید که اعضای هیئت محترم همه اتومبیل نشین ودارای سروسامان مفصلی شدند .

تنها کسی که از این نمدها کلاهی نصیبش نمیشد همان رفیق خودمان رحمت‌الله بود که اصولا بازیش نمی گرفتند و ازدایرهٔ این قبیل معاملات بیرون مانده بودو مدام در جلوش جانماز آب میکشیدند و اسپندشرافت مندی دودمیکردنداما بالاخره روزی رسید که چشمش بازوچیزهادستگیرش شد ، بطوریکه اگرمی خواست بزورهم چشمهایش را ببندد دیگر بستنی نبود . قضایااز آفتاب روشنتر وحتی چشم کورهم می دید.

نمی‌دانست بروی خود بیاورد یا ندیده بگیرد . اول فکر کرد استعفا بدهد و شریک دزد نباشد ولی دید برای خودش دشمن خواهد تراشید و علاوه بر آنکه بی‌نان میماند جلو دزدی و چیزی هم با رفتن او گرفته نمی‌شود . خون خونش را می‌خورد و نمی‌دانست چه تدبیری بکار زند . از همه بدتر مردم او را هم در این لفت و لیسها و دزدیها و دغلی ها دست اندر کار میدانستند و مدام نیش زبان و سر کوفت بود که از گوشه و کنار بسر و رویش میبارید .

چندبار خواست مطلب را با رئیس هیئت در میان بگذارد ولی یارو چنان خودش را بکوچهٔ علی چپ زد که رحمت‌الله را بکلی از رو برد . بالاخره کارد باستخوان جوان بدبخت رسید و دل بدریا زده یکراست وارد اطاق هیئت شد و بی‌مقدمه گفت حضرت اجل مردم هزار جور حرف پشت سر ما می‌زنند و من دیگر تکلیف خودم را نمی‌دانم خوب بود یک فکری در این باب می‌کردید .

جناب سرهنگ با یکدنیا تمانینه و وقار صدای خود را در گلو انداخت و گفت عزیزم آدم وقتی نظامی شد و اسم خودش را سرباز گذاشت باید روی صفحهٔ قلب و وجدانش نه خدا را و روی پاگون راستش کلمه وطن و روی پاگون چپش کلمهٔ شرافتمندی را بنویسد و راست و برنده مثل شمشیر هندی مشغول خدمت بشاه و مملکت بشود و گوش باین حرفهای مزخرف ندهد. مرا که میبینی از همان ساعتی که حالا بیست و سه سال می‌شود فتخار پوشیدن این لباس را دارم سر سوزنی از جادهٔ سلحشوری و سربازی و شرافتمندی و جان فشانی منحرف نشده‌ام و امیدوارم تا جان در تنم است و نفس دارم منحرف نشوم .شما هم باید بدانید که وظیفهٔ مقدسی را انجام می‌دهید و بیخود

بحرف مردم نبایداینطور متزلزل بشوید. برویدمشغول کارتان باشیدو بدانید که خدائی که بالای سرماست بدو خوب را بهتر از خودمان می‌بیند و می‌داند .

بیچاره رحمت‌الله مات‌و مبهوت ازحضورحضرت‌اجل بیرون آمد و بطوریکه خودش بعدها حکایت میکردهمان قدرکه آن روزتاریخی در طهران ازرو بروشدن ناگهانی با آن جسدنیم پوسیده‌درصحن کارخانهٔ نجاری وطن وحشت‌زده‌ومبهوت مانده بوداز تماشای صورت حقبجانب این مردی که‌رك‌وراست توی چشم‌زیردستش که از همه کاروبارش کاملا باخبر بود دروغ می گفت ومثل‌لولهنك‌دهانش‌را ازکلمات پرطمطراق‌خداوشاه و وطن‌و شرافت سربازی وجانبازی پرمی کردو خالی می کرد هاج‌وواج‌و متحیر مانده بود.

از همان روز حضرت اجل‌فهمید که یارو موی دماغ است و باید کلکش راکند . باقنسول ایران که شریك‌دزدو رفیق قافله بود محرمانه دوزو کلك‌چیده‌شدو روزی که‌رحمت‌الله گذرنامه‌اش‌را برحسب‌بخشنامهٔ قلابی قنسولگری‌برای تفتیش بدانجا برد بیمقدمه ضبط کردند ودرمقابل دادو بیداد رحمت‌الله‌عناوینی تراشیدند که تا بامروز هم‌معنی آن براحدی از آحادمعلوم‌و آشکارنگردیده‌است. وقتی‌بنای تشددواعتراض‌راگذاشت گفتند کمونیست‌شده‌است‌وراپرت‌محرمانه‌بطهران‌فرستادندو‌ازنان‌خوردن افتاد و درولایت‌غربت بی‌تکلیف و بیگذرنامه و بی‌یارو یاورماندوهرروز هزاربار بخودش لعنت می کرد که‌ای‌نادان دیدی باز فریب هموطنان را خوردی‌وبطناب آنها بچاه‌افتادی.

وقتی صدایش بلندترشدرك‌و راست‌وپوست کنده باوفهماندند که

اگر آدم نشود اسبابش را فراهم خواهند ساخت که ازخاك آلمان هم بیرونش بیندازند خودش بعنوان اینکه باید مشغول معالجه بشود استعفا دادو قبول شد و باز درهمان کارخانهٔ نجاری قدیمی مشغول کارشد.

چیزی که هست ذهن هیئت نظامی از ومشوب شده بود و بمصداق «سر بریده صدا ندارد» پای جانش ایستاده بودند واز ترس اینکه مبادا دسته گلی برایشان بآب بدهد باچهار چشم ناظر اعمال ومراقب جزئیات نشست وبرخاستش بودند وتامیتوانستند ازدوختن پاپوش برایش مضایقه نمیکردند.

اوقاتی رسید که پیشه‌وری درآذر بایجان قیام کرده و قضایای آن سامان ورد زبان خاص وعام بود. کم کم کاربجائی کشید که دولت قشون کشی کردواتباع پیشه‌وری بخاك قفقاز فراری شدند.

همینکه آبهاازآسیاب افتاد تازه موقع پاك کردن حساب خرده‌ها رسیده وبازار بگیروببند سخت گرم بود.

روزی رحمت‌الله درروزنامه‌هائی که ازطهران برایش رسیده بوداسم خودش رادر «لیست سیاه» دربین اسامی کسانی دیدکه بقفقازپناه برده بودند ودولت درصدد دستگیر نمودن ومحاکمه وتیرباران کردن آنها بود. دوداز کله‌اش برخاست وفوراً درصدد رفع این اشتباه خطرناك برآمد شرح مفصلی بوزارت جنگ بطهران نوشت مبنی براینکه الان قریب بدوسال است که ازآلمان نجنبیده است وازکارخانه‌وازشهربانی شهردوسلدورف هم که درآنجا اقامت داشت تصدیقنامه‌ای دراین باب گرفته ضمیمهٔ مراسله خود نمود.

ماهها گذشت وجوابی نرسید دیگر نه خواب داشت نه خوراك.

عاقبت متوسل بعموی خود گردید و چندی بعد از و جوابی رسید که متأسفانه اقداماتش بنتیجه‌ای نرسیده است و در وزارت جنك اصرار دارند که الله و بالله مطلب همانطور است که از طرف مقامات رسمی در روزنامه‌ها اخطار گردیده و دو پایشان را در یك کفش کرده‌اند که فلانی از فراریان و متمردین و محکوم باعدام است و اگر راست می گوید و مطلبی دارد شخصاً باید بمرکز بیاید و هر ادعائی دارد باثبات برساند .

خیلی باخود یك و دو کرد که آیا بطهران برود یا نرود و بالاخره روزی رسید که دید بااین ترتیب زندگانی برایش حرام شده است و تصمیم گرفت که هر طور شده حرکت نماید. ولی تازه سر گاو در خمره گیر کرد .قونسولگری گذرنامه‌اش را نمیخواهد پس بدهد و بدون گذرنامه هم که مسافرت ممکن نیست . خیلی باین در و آن در زد و مجبور شد از خوانهائی بگذرد که دست کمی از هفتخوان رستم نداشت تا آخر سر توانست گذرنامه‌اش را از توی حلقوم نهنگهای قونسولگری بیرون بیاورد .

پایش که بسرحد ایران رسید توقیفش کردند و یکراست تحت الحفظ بردندش بزندان قصر . چندین ماه آزگار چنانکه افتد و دانید در آنجا بسر برد تا عاقبت بزور رشوه و وعده و وعید بضمانت عمو و دوستان و آشنایانی که برایش باقی مانده بودند آزاد شد و بنا شد بپرونده‌اش رسیدگی کنند .

چنانکه می‌دانید رسیدگی بپروندهٔ آدمی که محکوم باعدام بود کار سهل و ساده‌ای نیست . از بالا تا پائین برای خالی کردن جیب محکوم کیسه‌ها دوخته بودند و در هر قدمی باید اشخاص مخصوصی را دید و دهنهائی را شیرین و سبیلهائی را چرب کرد و برای جوان آسمان جل و تهی کیسه‌ای

چون رفیق ما بر آمدن ازعهدهٔ هریك ازاین كارها مستلزم هزارنوع قرض وقوله و گرو گذاشتن جل و پوست و مایهٔ خانه خرابی بود، مخصوصاً كه گرفتاری چندماه در زندان هم دردمفاصلی را كه داشت شدیدتر نموده رمقی برایش باقی نگذاشته بود.

وقتی حکم کمیسیونی که مأموررسیدگی باین امر بود صادر گردید معلوم شد که رحمت‌الله مارا بارحمت‌الله شریر دیگری ازاهالی قره قویون از بلوك ما كواشتباه كرده بوده اند و تنها خودرحمت‌الله توانست بفهمد كه مسئله از کجا آب میخوردو بانیان خیر و سر منشاء این اشتباه لپی وعمدی عجیب همان رفقای حلالزادهٔ شیرپاك خوردهٔ آلمانش بوده‌اند.

کم کم منتقل شد که باید اسم وسجلش راهم عوض کند والاباین اسم وسجلی که توی دهنها افتاده وهمه میشناسند وهمه تف ولعنت بش میفرستند تاقیام قیامت باید حرفهای ناسزا ازرجاله بشنود وهزارجور ناملایمات را تحمل کند وصدایش درنیاید ودرهای نن بدا کردن هم بروی بسته بماند

اسمش را فریدون وسجلش را ستمدیده گذاشت و وقتی ازاو می پرسیدند چرا میان این همه اسامی اسم فریدون را انتخاب کردی لبخندی که با بغض وحسرت آمیخته بود بروی لبهای رنگ بریده اش نقش می بست و می گفت اسمم را فریدون گذاشته ام برای اینکه دلم میخواهد فریدون این عصر بشوم و برای تلافی آنچه بسرم آمده است هر روز مغز سر چند نفر از این گردن کلفتهای خدانشناس را که مثل مار و عقرب بجان این مخلوق بیچاره افتاده اند بدست خودم در بیاورم و بدهم بدین دو افعی هفت سری که بنام بی‌ایمانی و «استبداد هزار ساله» از دو دوش ضحاک فساد سر بیرون آورده اند بخورند و ببلعند تا روزی که دیگر در این سرزمین گردن کلفت باقی نماند.

درمنزل جناب میرزا علاوه برفریدون ستمدیده اشخاص دیگری که بدور سفره شام ونهار می نشستند عبارت بودند از خود جناب میرزا و دو پسرش عنایت وسیامك . نه نه زبیده درست مثل اسبهای اسقاطی وپیری که بدرشکه های وازده ومفلوك کرایه ای می بندند و مدام با آن دست های دولا شده و زانوهای زخمی و لرزان و گردن درازی که مدام درحال تاشدن و پائین آمدن است انسان خیال می کند که همان الان است که میافتند ودیگر بلند نمیشوند همینطور با چادر نمازی که بدور کمر گره زده بود از صبح سحر تاشام آه می کشید و طلب مرك می کرد و کفش کشان ازپله های خانه و زیرزمین و آشپزخانه و انبار و آب انبارهن هن کنان بالامی رفت و وپائین می آمد و امام و پیغمبررا بمددمی طلبید و بهر جان کندنی بود هرظهروشام درسرساعت مقرر سفره را میچیدو شکمهارا سیرمی کرد.

عنایت جوانی بود بتمام معنی ملایم ومحجوب وسربزیروبی اذیت و بی آزار. مدتها بودکه باکمك دوستان و آشنایان پدرش درشعبهٔ بانك ملی بازار کاری پیدا کرده بودو آرام و بیصدا مشغول کارخودش بودوچون اهل هیچ شیوه وشیله پیله ای نبودوحتی بادم ودودساده هم سر و کاری نداشت کم کم طرف توجه واطمینان واعتماد رؤسای مافوق خود گردیده بود. روزهامرتباً وقتی دست ازکارمیکشیدمثل بچهٔ آدم سرش راپائین میانداخت ویك راست میآمد منزل وپس ازعوض کردن لباس وپی درپی نوشیدن سه فنجان چای داغ وپرمایه ای که هرروز ننه زبیده سر وقت برایش حاضرمی کرد آب پاش رابرمی داشت ودر حالی که زیرلب باصدائی محزون ابیاتی سوزناك میخواند مشغول آب دادن چندبته گلی میشد که جناب میرزابدست خود تربیت کرده بودو پدرو پسرهر دوسخت بآنها علاقمند بودند.ظاهر آرامش آینهٔ باطن آزرده و آشفته اش نبود.

ازبس درضمن انجام وظایف اداری خود در بانك اشخاص پاچه ورمالیده‌وتازه‌بدوران‌رسیده‌ای‌را دیده‌بود که‌باسامی‌عجیب‌وغریب‌ازقبیل سیخچی‌وقیفچی وقاطمه‌چی‌هنوزسرازتخم‌بیرون‌نیاورده دربانك حسابهای کلان داشتند و هرروزدسته‌دسته اسکناس بصندوق بانك‌می‌سپردند از کاروزندگی ادبار آمیزخود دلسرد وزده شده بود و آرزومی کرد که یك‌لقمه‌نان‌داشته‌باشدومیگفت‌اگر آنوقت‌دیگر پایم‌بدربانك‌برسدمستحق خواهم بود که قلم‌پایم‌را خرد کنند . یك‌روزعمویش‌ازاوپرسیدپس مرد حسابی‌ازکجامی‌خواهی‌نان‌بخوری ؟

جوابی که عنایت باین سئوال داد اسباب تعجب جناب میرزاشدو همین جواب بخوبی میرسانید که دلسردی‌وتنفرتا بچه درجه درتمام زوایاوخفایای‌وجود جوان بیچاره ریشه دوانیده است. گفت‌ای‌بابا تا کی تاچندباید‌گول الفاظ رابخوریم . تا کی باید گرسنگی بخوریم‌ودلمان را باحرفهای پوچ‌خوش کنیم که آدم درستی‌هستیم و بشرافتمندی بجامعه خدمت میکنیم. همین کوری‌وحمق و خدمتهای احمقانهٔ ماست که‌کاررا بدینجا کشانیده است . باهمین حرفها بسرمان شیره‌میدهند و شیره‌مانرا میکشندو خودشان خروار خروارمیبرند و ما باید باحبه‌ودینارش بسازیم و شکر خدا راهم بجا بیاوریم . این‌حساب‌و کتاب هارا باید درهم‌دریده و بدور انداخت‌وحساب‌و کتاب تازه‌ای باز کردو بشیوهٔمرضیهٔ مردم آشنا شد . در این‌مملکت همینقدر کافی‌است که آدم زیر بعضی قیود پوسیده بزندتادرهای نعمت ودولت برویش باز بشود دراین مرزوبوم‌تنها دماغ آنهائی چاق است که بهترین شغلها یعنی‌شغل‌شریف کرچاق کنی‌را اختیار کرده‌اند . اگر میخواهی نانت توی روغن بشد و پیش این مردم

عزیز و محترم باشی باید آستین را بالا بزنی و باسم تجارت مشغول قاچاقچیگری بشوی.

اینجارا سرزمین بندو بست و پخت و پز و اقلیم حقه بازی و کلاه برداری می گویند وای بحال آدم ساده لوحی که باسم اخلاق و درستی و شرافتمندی با طناب الفاظ بچاه این مخلوق بی همه چیز بیفتد. حالا وقتی می گویم بی همه چیز خیال نکنید مقصودم خانه و باغ و اتومبیل و ده شش دانگ و حسابهای چاق و کلان در بانکهای داخله و خارجه است. جانم، مقصودم همان چیزهائی است که باسم دیانت و شرافت و انسانیت درهمه جای دنیا و درهر وقت و زمانی مقدس و محترم بوده و هنوزهم شاید باشد.

خلاصه آنکه عنایت آرام و سربزیر مارا اوضاع محیط بکلی جری و طاغی کرده بود و در کمین فرصت نشسته بود که بهانه‌ای بدست بیاوردو یکباره پشت پا بشغل خود که بقول خودش «لعنتی ترین مشاغل» بود بزند. حالت آدمی را داشت که کنار آب سردی ایستاده باشد و مدام نوك پارا بآب نزدیك نماید و جرأت پریدن در آب را نداشته باشد. ولی روزی فرا رسید که در پی آن میگشت و بطور دهشتناکی دامن رفیق مارا گرفت. یکروز صبح سحر که در منزل جناب میرزا تمام چشمها باستثنای چشمهای علیل و کور مکوری ننه زبیده در خواب نوش بودند در خانه را بشدت کوبیدند وچند نفر ازمفتشین شدادوغلاظ و از مأمورین آگاهی شهربانی سراغ اطاق عنایت الله را گرفتندو مثل اجل معلق وارد اطاق شدند. حاج و واج از خواب پریدو مدتی طول کشید تا دستگیرش شد که از نظمیه بسروقتش آمده اند. بدون آنکه یك کلمه بسئوالات و اعتراضات اهل خانه جوابی بدهند بادقتی که مشق و تمرین متمادی آنها را دراین امور میرسانید مشغول

تفتیش شدند سر تا پای اطاق از بالا گرفته تا پائین و از سقف تا کف و پاشنه‌های درها و توی بخاری و تمام سوراخ سنبه‌ها وجب بوجب و گله بگله همه جا را با چشمهای مجربی که کار ذره‌بین می‌کرد زیرورو کردند. زیر تمام فرشها و حتی زیر عکسها و پشت شمایل مندرس و فرسوده‌ای را که بدیوار آویخته بود همه را بادقت هرچه تمامتر بازدید کردند. آنگاه نوبت به لباسها و لحاف و توشك و نازبالش رسید.

هر بخیه و سجافی را بکمك اسباب و ابزار تیز و برنده ای که باخود آورده بودند دریدند و بریدند و مثل یهودیهای کهنه چین قطعه بقطعه همه را ازهم باز کردند ودست بدست دور گرداندند و یکی یکی معاینه کردند و چون عاقبت دستشان بجائی بند نشد عنایت بیچاره رادرمیان گرفته بنای تهدید و تشدد را گذاشتند که دیگر کجا پنهان کرده‌ای. هرچه می گفت چه چیز را جواب نمی‌دادند و ببدزبانی می‌افزودند. بالاخره صورت مجلس مفصل و مشروحی برداشتند وهمه از رئیس و مرئوس و کوچك و بزرگ حتی ننه زبیده آنرا امضا کردند وعنایت رادست ورو ناشسته و نیم لخت مانند جنایتکاران خطرناك جلوانداختند و بدون آنکه کمترین توضیحی بکسی بدهند بطرف شهربانی براه افتادند. روزسوم بود که عنایت بحال زار بخانه برگشت. مثل وبائیها زیر چشمهایش دوانگشت گودرفته بود. باور کردنی نبود که درظرف سه روز اینهمه ضعیف ولاغر شده باشد.

زیر بناگوش چپش جراحتی دیده می شد که هنوز خونش خشك نشده بود. مثل آدمی که ازعالم ارواح برگشته باشد مات ومتحیر باطراف نگاه می کرد ویك کلمه حرف ازدهانش بیرون نمی آمد. هرچه ازش می

پرسیدند ومثل این بود که اصلا نمی‌شنود . نگاه خیره‌اش‌را به نگاه انسان می‌دوخت وجواب نمی‌داد .

وقتی باجناب میرزا بحمام رفت روی گرده و کشالهٔ رانش آثار ضربت بخوبی نمایان بود ومعلوم شد خیلی شکنجه‌اش داده‌اند . انگشت کوچك پایش افتاده بود وبجای ناخن زخم خونین وسیاه رنگی دیده می‌شد .

بعدها معلوم شد چرا گذاشته بودند باین زودی بمنزل بر گردد وقضیه ازچه‌قرار بوده‌است . تفصیل بطور خلاصه آنکه ازخزانهٔ شعبهٔ بانك ملی بازار دودسته‌اسکناس یکی صدتومانی ودیگری پنجاه تومانی مفقودشده بودوچون عنایت ازجملهٔ چندنفری بود که‌درموقع تحویل گرفتن وسپردن اسکناس بخزانهٔ بانك بایستی حضورداشته‌باشد وشاهد و ناظر باشدحالا که‌دودسته اسکناس ازبین رفته بودچون بیچاره بامش ازدیگران کوتاه‌تر بودمظنون واقع‌شده بودوچنانکه‌دیدیم برای استنطاق و گرفتن اقرار آن بلاهارا بسرش آورده بودند .

چیزی که‌هست اینکه قضا وقدر که‌چه‌بسا اعتنائی بامور آدمیان ندارد این مرتبه بطورمعجز آسائی بیگناهی عنایت رابانبات رسانیدومقصر واقعی‌راروسیا.ساخت. قضیه‌ازاین قراربود که درست سه‌روزپیش ازتوقیف عنایت نمونه‌ای از اسکناسهائی که‌مفقود شده‌بود ونمره‌هایش رامی‌دانستند درپمپ بنزین فروشی خیابان شاهرضا پیداشد وردش راکه گرفتند بخانهٔ یکنفر ازمعاونین رسیدووقتی بی‌خبر منزل را مورد تفتیش قرار دادنددر کتابخانه که‌درش قفل بود وقفل راشکستنددرلابلای کتبها که‌اغلب کتابهائی بود که تعلق پیدرمرحوم‌صاحبخانه‌داشت وعموما کتابهای‌دعاومناجات‌عربی ازقبیل زادالمعاد وغیره بود اسکناسها بدست آمدوازهمانجا یکسر ببانك

رفتند و آقارا بشهربانـی و از آنجا بزندان بردند وهمان روز عنایت را معذرت خواهان ول کردند . از آن روز ببعد دیگر پای عنایت ببانك نرسید. برای زندگانی خود چنانکه می‌دانید نقشه‌ای چیده بود و باصطلاح امروز « برنامه » ای ترتیب داده بود وعقب همان نقشه افتادو باوجود همهٔ مشکلاتی که درمرحلهٔ اول بـا آن مواجه شد کم کم راه کـار راپیدا کـرد ودر زمرهٔ کارچاقکن‌های رسمی برای خودجائی باز کرد که بی برکت نبود ومرتباً بردایرهٔ آن افزوده می‌شد . می گفت دراین مملکت وقتی دزدی راعیب می‌شمارند که مال‌دزدی را بخواهی تنها بخوری ولی اگرمال مردم را با مردم بخوری احدی بتوعیب نمی گیرد . درمی آورد ومی‌خورد و می‌خوراند .

همینکه مثلاصد تومانی بچنگش می‌افتاد مرتباً سی‌تومانی از آنرا برای خانمهای یکی‌دوتاازوزرایامعاونین آنهاتعارفی می‌فرستادوده‌تومانی راهم برای‌خانهٔملای محل نخود ولوبیا وبنشن می‌خرید وهمانقدرش راهم بجیب کرمعلی یکچشم واصغرخپله که ازچاقو کشهای‌و باباماماهای بنام شهر بودندمی کرد وسی‌چهل‌تومانش‌راهم‌بهرعنوانی‌بودتوی‌حلق وجیه‌الملهٔ‌ها وزعمای قوم می‌چپانیدوده‌بیست‌تومانی‌راکه باقی‌میماند پاك‌وطیب‌وطاهر مثل‌نان‌حلال به‌جیب‌می‌زد وباخاطرجمع‌ووجدان آسوده‌شکر پروردگار رزاق وکریم‌رابجا می آورد . روزبروزرونق کارش‌بیشترمی‌شد .رفته‌رفته دارای‌رفت و آمدی‌شده‌بودوبارجال وخواص وروزنامه نویسها واشخاص دست‌اندرکارسروکارپیداکرده بودوچه‌بسا برای‌دادن میهمانی‌های چرب ونرمی که‌جزو برنامه‌اش بود خانهٔ جناب میرزاکفاف نمی‌دادوبایستی‌عذر ننه‌زبیده را خواسته ازبازارومهمانخانه‌های شهراسباب‌وغذا سفارش‌داد . خلاصه آنکه سوراخ دعارا پیداکرده‌بود ونانش توی‌روغن‌بود .

حالامی‌رسیم بسیامك . برای معرفی او چند کلمه کافی است .جوانی است آتشین مزاج و بقدری مدام درجوش وخروش واشتعال والتهاب است که میتوان گفت که حکم یك کورهٔ سوزان آهنگری رادارد . از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند واگر در بهشت باشند بهشت راجهنم می‌بینند وحاضرند خون خودرا درراه اصلاح آن بریزند ، ازهمان وقتی که کودك بودو بمدرسهٔ ابتدائی می‌رفت ، یکروزیکنفرازاولیاء وزارت فرهنك به‌مدرسه آمده برای شاگردان ومعلمین ازمحاسن وفضیلت شغل سرتاپاشرافت معلمی صحبت داشته بود وسیامك عاشق دلباختهٔ این شغل شده بود ومشق اینکار را می‌کرد . آخرش هم پس‌ازاتمام تحصیلات بآرزوی خود رسید ودریکی ازمدارس ابتدائی حومهٔ پایتخت معلم شد . وردزبانش این بود که‌خداوند مقداری ارواح معصوم‌را بدست آموزش وپرورش من سپرده است که آنهارا برای زندگانی شرافتمندانه وخدمت بنوع حاضرومستعد بسازم. بقدری شاگردهایش رادوست می‌داشت که براستی انسان ازتماشای آن متأثرمی‌شد . چون عدهٔ شاگردهای کلاسش زیادبود (۳۸ نفر)اغلب فرصت سروکله‌زدن بایکی‌یکی آنهارا پیدا نمیکرد وازاین حیث خیلی ملول واوقات تلخ بودومثل‌این بود که وظیفه‌اش رادرست انجام نداده و خیانتی بشاگردانش کرده باشد . شب‌وقتی پس ازبسته شدن مدرسه بخانه برمیگشت رمق درایش باقی نمانده‌وبقدری خسته وکوفته بودکه دل آدم بحالش می‌سوخت . باوجوداین به‌محض‌اینکه استراحتی می‌کرد وازنوجان می‌گرفت بازمشغول کارهای مدرسه‌اش می‌گردیدوساعت‌های دراز بدست‌خودبرای شاگردانش باکاغذومقواهای رنگارنك وچوبهائی که‌باچاقو می‌تراشید اسباب بازی های غریب وعجیب درست میکرد که

بعنوان جایزه بآنها بدهد . عناوین وبهانه هائی پیدا می کرد که حتی بشاگردانی‌هم که از حیث درس وهوش واخلاق تعریفی نداشتند ازین جایزه‌ها برساند .

می گفت اینها بیشتر ازدیگران مستحق تلطف و محبتند وتنها از همین راه محبت است که می‌توان آنهارا تشویق کرد وجلو انداخت . جناب میرزا وقتی دلسوزی پسرش را بشاگردانش می‌دید ازراه شوخی می گفت : سیاست بدش نمی آید مدده سگی باشد بسی چهل پستان و هرپستانی‌را ازشیر محبت وازخود گذشتگی پرنماید ودرحلق یکی از شاگردانش بچپاند .

افسوس که روزی رسید که رفته رفته چشم سیاست بازشد و کم کم دستگیرش گردید که قسمت مهمی ازاین سعی وتلاش بیحاصل ودرحکم تخمی بوده که درشوره زار پاشیده باشند . خیال کرده بود شاگردهایش همه فرشته های خوب ومعصومی هستند که ملاطفت ومحبت در گلزار روحشان گلهای حق‌شناسی ودلبستگی می‌رویاند . ولی به‌تجربه دریافت که عده‌ای از آنها شیطان‌های مجسمی هستند که بهیچ‌زبان دیگری بجز ترس وواهمه و چوب‌وتر که‌نمی توان آنهارالااقل بتربیت وادب ظاهر آشنا ساخت.روزی بااوقات‌تلخی زیادی بمنزل بر گشت ووقتی پدرش پرسید مگر کشتی‌ات غرق شده که اینطور درهم ومکدری جواب دادایکاش کشتی‌ام غرق‌شده‌بود تمام امیدها و آرزوها و بقول فرنگیها « ایلوزیون » هایم کن‌فیکون شده است وتازه حالا می‌فهمم که عمری دستخوش خیالات واهی بوده‌ام واین بچه‌های دووجب ونیمی که مجسمهٔ تزویر وحرامزادگی هستند مرا فریب داده بازیچهٔ خود ساخته‌اند . راستی هم که درمیان شاگردهایش چند نفری

بودندکه گوئی خداوندرحم ومروت وشرم وحیادروجودشان نیافریده بود.
همان روز آخر نخ قندبپایه‌های میزمعلم جوان خودبسته بودند ووقتی
بیچاره باتمام حواس سرگرم درس دادن بودیکدفعه نخهارا از دوطرف
کشیدند بطوریکه‌میزاز زیرآرنج سیامك مادرمرده بیرون آمدودروسط
کلاس افتاد وخود سیامك هم‌درجای خودبزمین نقش بست وودرحالی‌که
بیچاره دست‌وپامی‌زدکه‌اززمین‌بلندشودشاگردهاهروهرمشغول خندیدن
ومتلك گفتن بودند.

ازهمه‌بدتر درهمان اوقات‌قضیه‌ای‌هم‌رخ‌دادکه بکلی دماغ‌سیامك
راسوزاندودلش رااازمدرسه سرد کرد. درکلاسش دوشاگرد بودند
یکی باسم‌بیژن ودیگری باسم‌کریم که بهترین‌شاگردهای کلاس بودند
وتقریباً بدون استثنا همیشه‌شاگرداول ودوم می‌شدند باین معنی‌که اگر
بیژن اول‌نبود بلاشك‌کریم اول‌بود واگرکریم اول‌نمی‌شد بیژن اول‌بود.
چیزی که هست اینکه پدربیژن درانبار غله‌کارمی کرد. کاروبارش‌خوب
بودودستش حسابی به‌دهانش می‌رسید، درصورتیکه پدر کریم دواتگر
خرده‌پائی بیش نبود که‌دربازارچهٔ‌معیرد کان‌کوچکی‌داشت وبزورروزجر
ازعهدهٔ مخارج درس وتحصیل‌پسرش برمی‌آمد. روزی ازوزارت‌فرهنگ
بخشنامه‌ای بمدرسه رسیدکه شاگردها باید ازروی کتابهائی‌که بتازگی
بچاپ رسیده‌است درس بخوانند.

کتاب‌های‌نسبةً گرانی‌بودوزورهمهٔ‌شاگردهابخریدن آنهانمی‌رسید
ازآنجمله کریم‌بی کتاب مانده‌بود درصورتی که‌بیژن درهمان دوسه‌روز
اول کتابهارا آورد.

معلوم‌است که‌حالادیگرمرتباً‌بیژن، درکلاس اول می‌شددرصورتی

که کریم باهمه سعی و تلاش عجیبی که داشت روزبروز عقب می افتاد .
بیچاره رنگ بر رخسارش نمانده بود ودیگر خنده بلبهایش نمی آمد
یکروز بمدرسه نیامد وخبر رسید که مرده است ودارند جنازه اش را
بقبرستان می برند . سیامک باچندنفر ازشاگردها خودرا بمنزل شاگرد
ناکامش رسانیدوپدرکریم درحالی که مثل سیل اشک می ریخت قضیه رااز
اینقرارحکایت کرده گفت: اول شب بودو باحال خسته ازدکان برگشته
کنارحوض مشغول گرفتن دست نماز بودم که باز کریم آمد پهلویم نشست
وبازبنای گریه وزاری را گذاشت که اگر کتب بارابرایم نخری دیگر بمدرسه
نخواهم رفت . ازبس اوقتم از کار وزندگی تلخ بودبنای بدزبانی را
گذاشتم و گفتم میخواهم هزار سال بمدرسه نروی : مگرمن برای خریدن
کتاب بایددزدی بکنم . کم کم یکی اوبگو یکی من : بقدری مستأصل
شدم که گفتم اگریک کلمهٔ دیگر دراین باب بزبان بیاری کله ات رامی
زنم باین سنگ حوض وازدستت یکدفعه خلاص می شوم . هنوز این حرف
ازدهنم بیرون نیامده بود که دیدم کریم دیوانه واردرحالی که چشمهایش
مثل چشم آدمها سرسامی ازحدقه درآمده بود سرش را بقوت تمام چنان
کوبید بسنگ حوض که پیشانیش دوانگشت شکست برداشت وجابجا
ازحال رفت .

خون مثل فواره راه افتده بود تا آمدم بخودم بجنبم وبندش بکنم
که شاید بمریضخانه برسانم جان نداخت وتمام کرد . ای کاش صدبارمرده
بودم وندیده بودم . حالا می ترسم مادربیچاره اش تلف شود . همینطورمثل
دیوانه ها نشسته وزار زار گریه می کند ولب بسفید وسیاه نمی زند وهیچ
نمیدانم چه خاکی سیاهی بسربریزم .

این پیش آمد ناگهانی بقدری سیامك رامنقلب ساخت که چندین روزنه خواب داشت ونه خوراك . همینطور دستهایش را بهم می‌مالید و بکاینات فحش می‌داد ومثل دیوانگان سرمی‌جنبانید . می گفت تقصیرمن است که بحرف این ادارات نادان گوش می‌دهم . اصلا این بچه هائی که من می‌بینم بنان ودوا بیشتر احتیاج دارند تابکتاب ودرس ومدرسه . وای بمن .... وای بما ...

قیمت ارزاق روزبروز بالامی رود . اجارهٔخانه بقدری گران‌شده که‌بسیاری ازخانواده‌ها حتی‌خانواده‌های آبرومند مجبور شده‌اند دریك اطاق زندگی کنند . مردم دیگرشکم‌عیال واطفالشان رانمی‌توانندسیر کنند . بچه‌ها ازبس‌نان خالی وماست وپنیر وچغندر وخیار خورده اند شکمهایشان‌باد کرده ورنك‌بر رخسارشان‌نمانده‌است وهمه علیل‌ورنجور بنظر می آیند .

سه‌بلای دهشتناك‌باسم « گرسنگی » و« بی‌سوادی » و « مرض » مانندسه‌غول بیابانی بجان مردم بی‌یار ویاورافتاده وخون ورمق دروجود این مخلوق باقی نمانده است . خرجهابه بیست و دخلها بهیجده رسیده وهمه‌مات ومبهوت سر گردانند، واحدی تکلیف خودرا نمی‌داند .

درهمین‌حال بودجهٔ مملکت مرتباً سنگین ترومدام چندصفر بآخر رقم آن‌افزوده می‌شود. کم کم رقم‌بقدری درازشده‌که مردم معمولی‌حتی آنهائی که کوره‌سوادی‌دارندازخواندن آن‌عاجز ند.هیچ‌معلوم‌نیست‌دراین بحبوحهٔفقروفاقه‌اینهمه‌پول‌ازکجامی آیدوبه کجامی‌رود،ولی‌هرطورهست آخرسال‌رندان‌فاتحه‌اش‌راخوانده‌اند. مسلم‌است‌که‌بیشتر بارمالیات بشانهٔ ضعیف ومجروح فقیران‌ومردم‌کاسب‌کاروعیالبار واردمی آید . پولدارها

که‌درهمهٔ کارها‌دست اندر کارند برای شانه خالی کردن اززیراین بار راههائی‌می‌دانند که ازآباء واجداد سینه بسینه بآنهارسیده واز هر وردو سحروجادوئی‌مجرب‌تراست . کارخانه‌ها که‌سالیان‌دراز بافروش اجناس فاسدگران صددرصدودویست درصدنفع برده‌اند‌حالا که‌پای‌دادن‌مالیات بمیان آمده‌ناله وفریادشان بلند است که صرفه نمیکندومدام بوسیله و زور وکلائی که بمجلس فرستاده‌اند دولت راتهدید میکنند که اگربما پول‌قرض‌ندهیددر کارخانه‌رامی‌بندیم وهزارها کارگر بی‌نان خواهند ماند . دردستگاه دولت اشخاصی پیداشده‌اند که‌این‌راه دخل‌تازه راهم براههای‌موروثی‌دخلهای‌دیگر افزوده‌اند وبرای کارخانه چیپ‌سنت بسینه می‌زنندو کیسه پرمیکنند .

معلوم‌است‌که اوضاع‌واحوال در کاروروز کارخانوادهٔ فردنویسان هم‌بی‌تأثیر نمانده‌است . حالا دیگرمیتوان گفت که‌جناب میرزاصورت‌خود رابزورسیلی سرخ نگاه‌میدارد وهرشامگاهان پس‌ازتشهد ، دعائی که‌در تعقیب‌نمازدرحق مسلمین و مسلمات واصلاح امورآنها مینماید مفصلترو زباندارترمیشود.

خودش‌هم پاره‌ای کارهای جزئی خارج ازکارهای اداره پیداکرده که‌عایدات مختصری داردوکمک معاشی میشود. جناب میرزاعموم قبل‌از شام‌یکی دوسعت خودرا بآن کارها مشغول میدارد . برسم‌قدیمیپ بقچه وکاغذ ومراسلات رابزمین میگذارد وقلمدان کذائی راکه‌ادعا دارد کار آقا نجف‌نقاش‌معروف‌است‌ازجیب‌بیرون میکشد ومانند خیاطها چمپاته‌نشسته مشغول‌درازنویسی‌میشود

گاهی درحین نوشتن چشمهایش راازززیرعینک بهمان‌قلمدان کذائی

میدوزد ومیگویدخانوادهٔ ماحکم این‌قلمدان رادارد. من‌قلمم که‌هرروز بایدتوسری‌بخورم وکوتاه‌تروخالی‌تر وزبون‌تر بشوم وهزارجورروسیاهی بکشم و زبان درکـام صدایم درنیاید تا یك لقمه نان بدست بیـاورم. رحمت‌الله حکم‌قدزن رادارد که‌هجوم بلا ومصیبت پیشانیش‌رامثل‌همین قدزن حجامت دار کرده است‌وهرقلم نحوست وادباری‌رابایدبروی گردهٔ اوتندوتیز بکنند.

عنایت آب‌دواتکن است. باقددراز ومغز آزاد دلش‌خوش‌است‌که مثل‌آب دواتکن که بدوات‌آب میدهد بگلهای بـاغچه‌آب میرسـاند. سیاءاك‌قیچی قلمدان‌است و با زبان درازی‌که خدا باوداده بجز دریدن‌و بریدن وپاره‌کردن کار دیگری سرش نمیشود. ننه‌زبیده‌هم‌بمنزلهٔ لیقه یا بقول اصفهانی‌هـا وهمشهریهایش «تلی» دوات است‌کـه وقتی هم دیگر رنگ ورمقی برایش باقی نمـانده بازباید بزور آب‌هم‌شده کارصاحبکار را راه بیندازد.

سابقاً که‌دل ودماغی‌بود جناب میرزا و پسرها و برادرزاده‌اش چه شبهای‌خوشی‌که باهم نمیگذراندند. خودمیرزا چون‌شبها چشمش قدری تاربود بیرون نمیرفت، ولی‌عموماً سرشب که میشد ازدوستان وآشنایان چندنفری‌میرسیدندوسماوربصدا درمیآمد وباصرف تنقلات شوروشیرین مجلس گرم میشد وصحبت گل میکرد وصدای‌قهقهه خنده‌وغوغای‌متلك‌و شوخی‌تا بکوچه‌میرسید.

افسوس که‌حالادیگردل ودماغ‌جناب‌میرزا وبستگانش‌سوخته‌است وحوصلهٔ صحبت‌واختلاط برای‌کسی باقی‌نمانده است. همه‌سوت وکورند وگوئی‌خاك مرده‌بروی آنهاومنزل آنهاپاشیده اند.

حالا دیگر سایهٔ وحشت‌زای عصیان و انزجار مانند سایهٔ شوم قوشی که در ابتدای این داستان اشاره‌ای بدان رفت سرتاسر شهر تهران را فرا گرفته است و افراد ناس همه از یکدیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند. اگر دور خود جناب میرزا را که دانسته و ندانسته از عوامل پرهیاهوی سیاست فراغت خاطر صوفیانه‌ای دارد و ابداً در این خط نیست خط بکشیم اعضای دیگر خانواده هریک بر حسب کششهای فطری براهی افتاده و طریقی را اختیار کرده‌اند.

سیامک بسائقه جوش و خروش جبلی دست چپی دو آتشه‌ای از آب در آمده است و در جولانگاه ذهن سیال و مواج خود کارل مارکس را در ردیف پیغمبران اولوالعزم جاداده و با ایمانی استوار و عقیده‌ای فولادین که درهمه جا و درهمه وقت از خصائص ممتازهٔ مؤمنین هر آیین نو و مذهب و طریقت طالعی میباشد مانند مهاجرین و انصار پا برکاب جهاد است. ولی افسوس که همانطور که بسیاری از مسلمانان از فهمیدن کتاب آسمانی خود عاجزند او نیز میتوان گفت که رویهمرفته از اصول مبانی مذهب جدید خود بجز کلیات مبهمی که جسته گریخته و بطور سطحی بگوشش رسیده است خبر و اطلاع صحیحی ندارد و سعی و تلاش زیادی نیز نمیکند که اطلاعات کاملتری بدست بیاورد. برادرش عنایت از طرفداران سرسخت ملیت است و چنان در این فکر و عقیده راسخ است و راه افراط و مبالغه می‌پیماید که گاهی موجب تعجب و مسخرهٔ دیگران میگردد. ورد زبانش این است که اگر تمام ملت ایران از میان برود صد بار بهتر است از اینکه پای بیگانه یک وجب از خاک این کشور تاریخی و پر افتخار را آلوده سازد.

رحمت‌الله برعکس طبعاً آدمی است خوش فکر و معتدل و رویهمرفته

درامورسیاست مغزو کله‌اش بیشتر ازقلب واحساساتش کار میکند. اغلب اوقات شاهدو ناظر مباحثات‌شدید ودورودرازیست که دو برادرباهم‌دارند ومانند بندباز ماهری که دربالای طناب باسبك وسنگین کردن وزنه تعادل رانگاه میدارد گاهی بزبان صداقت‌وبیغرضی ودلسوزی‌برادرانه وزمانی بالحن‌طعن وطنزوشوخی ومسخره سعی‌داردکه درمیان دوقطب عقایدمتضاد وافکارمختلف سیامك وعنایت ازحدود عقل واعتدال منحرف نگردد وبهرتمهیدی هست نگذاردکه قیچی‌بی‌امان سیاست رشتهٔ‌برادری والفت این‌دوجوان محبوب‌را که هردوخوب ویاك وقلباً خیرخواه واقعی خلق‌الله هستند ببرد .

جرو بحث دائمی‌دوبرادر شنیدنی‌است. وقتی‌وارد مباحثه‌میشوند الفاظ وکلمات مانند جرقه‌های سوزانی‌که از دهانهٔ تنور مشتعلی بیرون بجهد در فضا پخش میگردد. با اینهمه چه بساکه اصلا الفاظ وکلمات همدیگر رانمیفهمند تا چه رسد بمعانی‌آن. مثلا وقتی سیامك بایکدنیا جوش و خروش از استعمار واستملاك واستثمار و مقداری‌کلمات دیگر ازهمین قبیل‌که عموماً با الف و سین شروع میشود صحبت میدارد و یا آنکه پای«ماتریالیسم دیالکتیك» رابمیان‌میکشددهان عنایت‌بازمی‌ماند و چون خود او هم حرفهای زدنی بسیار دارد ، بجای آنکه در معنی و مقصود این‌کلمات تأمل نماید با بیحوصلگی‌دنبالهٔ‌کلام خود را می‌گیرد و اوهم یکدستگاه الفاظ مهجور وکلمات نوظهور واصطلاحات ناشنیده بقالب میزندکه سیامك بنوبت خود از فهم آنها عاجز می‌ماند.

رویهمرفته میتوان گفت‌که این دو برادرباتمام اختلافی‌که‌درمیان آنها موجود است چنان‌می‌نمایدکه از شنیدن صلوات وصلای خود کیف

ولذت میبرند و علاقمندی آنها رویهمرفته به الفاظ و کلمات وجمله‌های قالبی بیشترست تا به معانی و مفاهیم آن؛ و حتی شاید از حرف زدن بیشتر خوششان بیاید تا از استدلال؛ و بحل مسائل کمتر توجه داشته باشندتابه‌تحمیل کردن‌زورکی آن‌مسائل.

عنایت سنك آزادی را بسینه می‌زند حنانکه گوئی در این‌مملکتی که شالوده اش براستبداد نهاده شده و مردم آن تا چشم بازکرده اند جز زور و قهرو جبر جیز دیگری ندیده‌اند، پدران او استثناء بجز از سرچشمهٔ آزادی قطره ای ننوشیده‌اند. ورد زبانش این است که مردم و مملکتی که از آزادی محروم باشند ازهمه چیزمحرومند ولوخوراکشان مائدهٔ آسمانی ومنزلشان غرفهٔ بهشت باشد. سیامك که خوب می‌فهمد مقصود برادرش در واقع نیش زدن باوست با لبخند معنی‌داری می گوید داداش‌جان اساس رفاه وعدالت است. آزادی بعدها که‌موانع ومحذورات از میان رفت بخودی خود بوجود خواهد آمد.

سیامك بشنیدن این سخنان ازکوزه بدر میرود و فریادش بلند میشود که این دیگر چه سفسطه و مغلطه ایست. خود عدالت حکم میکند که آدم باید آزاد باشد.

سیامك با همان پوزخند پرسیطنت میگوید استدعا دارم این حکم را به بنده بدهید که چشم ودلم بخط واضح آن روشن شود.

عنایت ازجا درمیرود و نعره میکشد که بابا همه کارهای دنیا که نمی‌توان با شوخی و بازی برگزار کرد. عدالت و آزادی مقدس تر از آنست که بتوان با این لحن و لهجه از آن صحبت کرد

سیامك با رنگ پریده و چشمهای آتشین ولی با آرامی مصنوعی

چنان‌که گوئی هر کلمه را از روی سنجیدگی‌ممتدی ادامیکند میگوید برادر جان! آزادی هم مثل شعر و پاره ای ذوقیات دیگر بقول فرنگیها «آریستوکراتیك» است، یعنی تعلق بخواص دارد، والا اگر مقصودت از آزادی، آزادی فکر و زبان و قلم‌وعقیده باشد که خودت تصدیق میکنی که چنین آزادی برای کسانی‌خوب ولازم است‌که محتاج بدان باشند ـمردم ساده وخرده پاکه‌خدارا بخرمائی میفروشند احتیاج باین قبیل امتعهٔ تجملی ندارند وحرفی نیست دراین کـه اگر از یکنفر الاغداربپرسیم‌که چیقت‌را بیشتردوست میداری باشعرو شاعری را خیلی احتمال میرود که بگوید قربان چپوقم، شعر وشاعری بچه دردم‌میخورد؟ در صورتی که یك نفر آدم فهمیده وبـا ذوق شعر دوست و موسیقی فهم حاضراست‌حتی قسمتی از عمر و دارائیش رابدهد واز شعروموسیقی محروم نماند.

دراین قبیل موارد رحمت‌الله‌که هر چند در میان مردم بفریدون ستمدیده معروف شده‌بود، ولی درخانه همان رحمت قدیمی خودمـان باقی مانده‌بود، درمیان میافتاد ومیانه رامیگرفت ودعوی‌را بنحوی ختم میکرد. دراین مورد بخصوص هم‌با دودست بآرامی و آشتی دعوت کرد و گفت کارتان نمانده که حـالا دیگر بر سر آزادی و عدالت میخواهید چشم‌همدیگر رادر آورید. همه میدانند که مردم روزگارحکم کودکان را دارند. تا رشد نکرده و شیر خوارند بـاید شیر بخورند و وقتی کم کم دندانشان در آمد آش وشوربا میخورند وهمینکه سنشان بالارفت وبحد رشد رسیدند آن وقت است که احتیاج بنان‌و گوشت‌پیدامیکنند.

مردم‌هم وقتی‌درس خواندندوتربیت شدند محتاج آزادی‌میشوند

ووقتی میشود که آزادیرا بهرچیز دیگر ترجیح بدهند ، پس اصل مطلب تعلیم وتربیت است و کاررا بایداز آنجاشروع کرد وتمام این دعواهای شما باطل و بیحاصل است وتاوقتی شکمتان از گرسنگی قارقار بکند گوشتان شنوائی برای صدای آزادی وعدالت ندارد.

این نمونه‌ای بود ازجر و بحثهائیکه دائما منزل جناب میرزارا مجلس یزیدمیکرد.مدام‌دادو بیدادازین‌دو برادر بلند بودو بجان‌هم‌میپریدند. بیچاره‌پیرمرد تامیخواست حرفی بزندمورد پرخاش فرزندان واقع میگردید یکی اورا ارتجاعی و کهنه پرست (وپلوتوکرات) وخرافاتی و غاشیه کش استعمار ودیگری بیگانه پرست و بیعلاقه بمجد و شکوه نیکان وبه رستگاری میهن وبه‌ارج وفرخسروی میخواند ومیگفتند نسل پوسیده و فرسودهٔ دیروز حق مداخله در کار نسل جوان امروز را ندارد و خلاصه آنکه با همین قبیل لغزخوانیها لب پدررا بهم دوخته مطلب را درز میگرفتند .

پدر بینوا چاره را منحصر باین میدید که چشمهارا بآسمان بدوزد وبالحن تضرع ومناجات ازدرگاه احدیت مسئلت نماید که این مخلوق بی-چاره رااز شر «دیالتیک تیک» واز نحوست «ارج وفر» محفوظ بدارد وچندانکه خودتان لابد حدس زده‌اید مقصودش از «دیالتیک تیک» «هنر پیسم دیالکتیک» یك پسر واز «ارج وفر» رجزخوانیهای باستانی پسر دیگر بود .

۵

باید دانست که جناب میرزا درنزدیکی قریهٔ پونه ازقراء ورامین قطعه زمینی داشت که پشت اندرپشت ازآباء واجداد باورسیده ومختصر محصول آن کمك معاشی برای خانـوادهٔ فردنویسان بود . سیامك بهمین بهانه پدررا «کاپیتالیست» و «فئودال» میخواند . عقیده داشت که باید این قطعه زمین رابلاعـوض برعایـای همـانجا بخشید و ازچنین ملعنتی رهائی یافت .

برادرش عنایت برعکس میگفت که وخشورزرتشت فرمود که آب وخاك مقدس است وهرمرد پاکی بایدبفراخور توانائی خودخاکی راآباد سازد . پدرشان گوش باین حرفها نمیداد ومدام درداد گستری باگردن کلفتهائی که درهمان اطراف زمین داشتند وچشم باین یك وجب خاك دوخته بودندمشغول مرافعه ومحاکمه بود .

ازدوسال واندی پیش که کدخدای آنجا بمرض حصبه برحمت ایزدی پیوسته بودزن او که زن باعرضه وبااستخوانی بود وبزن کدخدامعروف شده بودجای شوهررا گرفته بود ودرنتیجهٔ لیاقت و کاردانی این زن ، محصول آنجا مبلغی زیادترشده بود ، بطوریکه جناب میرزا اغلب میگفت خدا پدر این شیرزن را بیامرزد که ازصدقهٔ سراوماچهارنفر مردیك لقمه نان میخوریم .

یکروز ، ناغافل درخانه را زدند و معلوم شد زن کدخداست که بچه به بغل ازده وارد شده است . چنانکه میدانید میان دهاتیهای ایران مرسوم است که دربهار بمرگ طفلشان ودر پائیز بخاك اوقسم می‌خورند. زن کدخداهم گرچه‌چند باردارای اولادشده بودولی همه دندان در نیاورده‌زیر خاك رفته‌بودند . آخرسر بزورنذر ونیاز ودعا وطلسم توانسته بودنداین‌یك بچه‌را که‌اسمش راقدرت‌الله گذاشته‌بودندنگه‌بدارند. پس از مرگ کدخدا دنیای‌زن کدخدا همین بچه‌بود . هرچندپسرك زردنبوی زارونزاری بود که بطفل مرده بیشترشباهت داشت تابه‌بچهٔ زنده چنان طرف محبت وعلاقهٔمادر بودکه باور کردنی نیست . حاضر بود جانش رابدهدکه سراین‌طفلك بی‌رمق‌و کرم خورده‌دردنکند. روزوشب‌قربان وصدقه‌اش میرفت وازحلق خودش میبرید وتوحلق اومیکرد .دلش از خندهٔ قدرت‌اللهٔغش میرفت وبتماشای‌اشکش‌زارزارمیگریست . گوشواره های‌فیروزه نشانش‌را که مادرش روز عروسیش بدست خودش بگوش‌او کرده بودوخیلی‌خیلی‌درپیشش‌عزیزبودشب‌عیدفروخت‌وبرای پسرش کفش سرخ وبازوبند نقره وچشم بسم‌الله‌خرید .

ولی‌عاقبت روزگار بی‌پیر کار خود را کرد . با آنکه مادر بیچاره روزی‌صدبار دعامیکرد که‌دردبلاازجان فرزندش دورباشد روزی ناگهان دردوبلا که دراین آب وخاك لانه گذاشته وجاگرم کرده است بجان طفلك معصوم افتاد . معلوم است که‌در دهکده واطراف طبیب و دوائی پیدا نمیشد . پیرزنی که‌کار طبیب وماما ودوافروش وپرستار رامیکرد تشخیص داد که‌بچه قولنج کرده‌است وبچه‌رابدست خودامله کردولی بچه‌ساعت بساعت بدترمیشد .

مدام قی میکرد وطولی نکشید که بحال نزع افتاد . آب از گلویش پائین نمیرفت وحتی دیگر قوت ناله کردن هم برایش باقی نمانده بود . مثل مرده باچشمهای بسته دربغل مادرش افتاده بود و کله اش اینطرف و آن طرف می رفت و آب از گوشهٔ دهانش روان بود .

وقتی زن کدخدا دید که دعاودوا اثری ندارد وهرچه توحلقش میکنند برمیگرداند وچیزی نمانده چانه بیندازد بچه راخواباند وقرآن روی سینه اش گذاشت و گوسفندی را دور او گردانده نذرحضرت علی اصغر کرده سر برید و گوشتش رامیان فقیر وفقرا قسمت کرد و آب یخ وتربت توحلق بچه کردولی بازچشم بچه بازنشد . آنوقت بود که اشك ریزان چادر سر کرد وسوار الاغ شد وبچه را بسینه چسبانید وتك وتنها راه افتاد بطرف شهر .

درمنزل فردنویسان علاقهٔ این زن را بفرزندش خوب میدانستند . از دیدن او بـآن حـال همه سخت متأثـر شدنـد . اشك ننه زبیده مثل ناودان جاری شد. زن کدخدابدون آنکه گرد وخاکی راکه بسروصورتش نشسته بود پاك کندبچه دربغل همانجاروی آجرفرش حیاط نشست وهای های بنای گریه راگذاشت که بچه ام داردمی میرد . چنان بغض بیخ گلویش را گرفته بود که حرفهایش درست مفهوم نمیشد .

برایش چای وشربت آوردند . کم کم حالش قدری بجا آمد . بریده بریده گفت دستم بدامنتان . بچه ام دارد میمیرد . زندگی من مثل ریسمان پوسیده بسته بزندگانی این بچه است . اگر بمیرد مـن هم جابجامی میرم . محض رضای خداو پیغمبر نـگذارید بمیرد وبازهق هق بنای زاری را گذاشت.

کم کم تمام اهل خانه حتی خودجناب میرزا ازندبه و نالهٔ این زن بگریه افتادند. بالاخره جناب میرزا بملایمت طفل راکه بکلی ازحال رفته بوداز

بغل‌مادر گرفته‌بروی‌زانوی خود گذاشت وبانوك انگشت پلك اورا بلند کرده مشغول معاینه گردید . آنگاه درحالیکه تسبیح پسررا ازجیب درآورده باحالی عصبانی‌درمیان انگشتان‌بنای گرداندن‌را گذاشت‌رو به سیامك نموده گفت جای صبروتردید نیست و هرچه زودتر یکنفر طبیب بردارو بیاورو به‌ننه‌زبیده‌هم گفت‌فوراً تاطبیب‌برسد قدری‌نبات‌داغ حاضر کن‌توحلق‌این بچه‌بریز تابه‌بینم خداوند چه‌تقدیر کرده است .

سیامك بعجله درپی‌طبیب‌رفت ، زن کدخدا سخت بی‌تابی میکرد ننه زبیده‌هرطور بوداورا باطاق خودبرده ودررختخواب خوابانید ولی قرارو آرام نداشت . چشمهایش‌را بصورت بچه‌ائی که پهلوی اوخوابانده بودنددوخته بودومدام‌دست‌وانگشتانش‌را گازمیگرفت واشك میریخت.

بالاخره سیامك عرق‌ریزان برگشت درحالیکه رنگ رویش ازفرط اوقات تلخی‌مثل‌مرکب‌سیاه شده‌بود ومدام بهرچه طبیب و دکتر است‌فحش‌وناسزامیگفت . معلوم شد طبیب گفته تا حق القدم را پیشکی نپردازیدنمی آیم وچون‌سیامك‌هم‌پول کافی‌درجیب نداشته هرچه اصرار کرده‌بجائی نرسیده‌است . میگفت‌هرچه گفتم‌بچهٔ معصوم دارد میمیردما که آدمهای بی‌سروپای برداروورمال و کلاه‌بردار نیستیم حق‌القدم‌سرکار راهرقدر باشد با کمال منت میپردازیم گفت من دیگر باین حرفها بچاه نمی‌افتم وهزارمارخورده‌ایم تاافعی‌شده‌ایم . تاپول‌نقدنپردازید قدم‌از قدم برنمیدارم . حالا آمده‌ام پول ببرم .

جناب‌میرزا که نبض‌طفل رادردست داشت گفت‌ای‌بابا بدن‌این‌بچه مثل‌آتش میسوزد ومدام تبش‌بالا میرود وتازه تو آمده‌ای پول برای این دکتر خدانشناس ببری . نوشداروی بعد از مرگ میشود دیگر فرصت

برای این کار ها باقی نمانده است . بایدفوراً بچه را بمریضخانه ببریم که هر کاری کردنی هستند فوراً بکنند . اینرا گفته و بهر نحوی بود طفل را ازبغل مادرش بیرون آورد وخودش درجلو ودو پسرش وپسر برادرش در دنبال براه افتادند .

زن کدخدا نمیخواست ازبچه‌اش جداشود. اصرارداشت که همراه آن هاراه بیفتد ولی جناب میرزا گفت زن تو که خودت راکشته ای و داری از حال میروی ومیترسم ده‌قدم نرفته بزمین بیفتی . دیوانگی را بگذاربکنار وبچه‌ات رابخدابسپار و همینجا قدری استراحت بکن . هرچه زودتر برمیگردیم وانشاءالله مژدهٔ خوب برایت می آوریم .

نگاهی که‌در آن لحظهٔ آخراین مادر به‌بچه‌اش انداخت دل‌سنگ راآب میکرد . ساکت و آرام‌شده بودو مثل این بود که نعش‌فرزندش را دارند می‌برند ودیگر قدرت گریه وزاری ندارد . افتادتوی رختخواب و باآنکه‌سه‌شب‌تمام بودخواب‌بچشمش نرفته بود چشمهایش را بطاق دوخته بودومثل این‌بود که اصلا دراین دنیانیست .

نمیخواهم باقضایای مریضخانه خاطر عزیز تان‌را بیازارم . ازمدیر ومعاون وناظم ودفتردار وصندوقدار ونوکر وپیشخدمت گرفته تاطبیب وجراح وپرستارهر کدام بعنوان وبهانه‌ای سعی داشتند شراین کار واین مریض‌راازسرخود کوتاه‌کنند . جای آزادنداشتند . مدیر بمسافرت‌رفته بود . معاون در وزارت بهداری کمیسیون داشت . طبیب میگفت مربوط بجراح است جراح اظهارداشت برای‌عمل‌جراحی‌تخت خالی‌باقی‌نیست. ـ مستخدمین جزء بطوری سردی‌وبی اعتنائی نشان‌میدادند که آشکاربود تنها معجون افلاطونی انعام میتواند آنهارابحرکت بازدارد .

صدای جناب میرزا بلندشد. پسرها پسر برادر بااوهمصداشدند. قشقره راه افتاد . اهالی مریضخانه هم کوتاهی نکردند . بدوبیراه فراوان ردوبدل شد . آخرالامر بچه را که اصلامعلوم نبودزنده است یامرده برداشته بطرف مریضخانهٔ دیگری براه افتادند .

چندین ساعت بعدمعلوم شد که طفل محتاج عمل جراحی است .عمل بصورت خوبی انجام یافت . چون تخته بند حاضر نداشتند دوتا خط کش ازلوازم التحریر فروش جنب مریضخانه خریدند وباآن بچه راتخته بندی کردند . سرنگ درضمن عمل شکست وچون سرنگ یدکی نبود بعجله یکنفررا برای خرید سرنگ دیگر بدواخانه فرستادند . خلاصه آنکه وقتی طفلك بیچاره را اززیردست جراح بیرون آوردند اگر نمرده بود مشرف بمرگ بود . البته باید تصدیق کرد که اساسا طفل مردنی بودو شایدمریضخانه وجراح همچندان تقصیری نداشتند .

چهارروز ازعمل جراحی گذشته بود ومعلوم نبود بچه ماندنی است یامردنی . همه متعجب بودند که این طفل چطورزنده مانده است. عاقبت باصرارمادرش که داشت خودرا هلاك میکرد طفل را ازمریضخانه بمنزل بردند . سرشبی بود وجناب میرزا بعادت معهود درمقابل مهروتسبیح بتعقیب نمازمشغول بودوسیاه ذوعنایت هم بازباحرارت وشدت هرچه تمام ترسرگرم همان گفتگوهای سیاسی دامنه دار بودند که ناگهان صدای شیون زن کدخدا اهل خانه را بلرزه درآورد . معلوم شد بچه اش بالاخره تمام کرده است ودر آن حال استیصال وازخود بی خبری دست چپ مادربینوا هم درمنقل پرازآتش رفته کباب وبریان شده است وباهمان دست نعش فرزند رادربغل گرفته بابا وسربرهنه دیوانه وار ازاطاق بیرون دویده درخانه

میدود وواویلا میکند.

منظرهٔ غریبی بود. باندازه‌ای همه مبهوت مانده بودند که هیچکس بصرافت استمالت وتسلی این زن بیچاره نیفتاد. اصلا کسی جرأت نمیکرد باو نزدیك بشود. گوشتهای خونین دست سوخته‌اش آویزان شده بود وبا همان دست سروصورت طفل مرده‌اش را نوازش میداد و حرفهائی میزد که دیگر چندان معنائی هم نداشت. مثل این بود که هارشده باشد. زبانش درمیان دندانها ازدهان بیرون افتاده بود واز آن هم خون میچکید.

درهمان حال یکدفعه جناب میرزا مانند سرباز پرخاشجوئی که بقصد حمله وهجوم بدشمن بحرکت آید تمام‌قد ازپشت جانماز بلندشد وباقدمهای تند وبا صورتی که یك دنیا غیظ وغضب در آن پدیدار بودخود را بدو پسر خود که دنبالهٔ مجادله را بریده وپهلوی هم درگوشهٔ ایوان ایستاده متحیر ومبهوت به تماشای زن کد خدا مشغول بودند رسانید وبا صدائی که تأثرات درونی لرزش عجیب و بی‌سابقهٔ بآن داده بود پسران خود را مخاطب ساخته گفت میبینید. خوب نگاه کنید، خوب تماشا کنید. این زن را می‌بینید. مملکت ما همین است و کارما، روز کارما، دین ما آئین ما همین‌ است. ازبالا تا پائین وازمغز سر تا نوك پا همه همین است. بیچاره، بینوا، بی یار، بی یاور، مظلوم، آواره، سوخته، خونین، دیوانه، همه همین است. بازبروید بنشینید دعوا کنید. تاکی تاچند. مگر نمی‌بینید که حتی خداهم بفکر شماها نیست. هرکس کارخودش بارخودش.

آدمی که افلیج است اگرهزارعصا زیربازویش بگذارید راه نمی‌افتد باید خودمان راه بیفتیم. باید باپای خودمان راه برویم تاکی میخواهید حمال ملعنت دیگران باشید. دوتابرادرهردو برهنه. هردو گرسنه. هردو

مظلوم. وستمدیده هردوسر گردان وبی تکلیف یکی برای من سرخ شده ویکی سیاه. بشما گرسنه گداها چه که امریکائیها میخواهند دنیارا باسم دموکراسی وروسها باسم انقلاب نجات بدهند، دنیای شما این زنی است که روبرو می بینید که جسد بچه اش دربغل گوشت دستش دارد تکه تکه می افتد ودراین خانه میچرخد وشیون میکشد. دنیای شما این مردمی هستند که نه امریکا رامیشناسند ونه روسیه را. شکمشان گرسنه وبدنشان علیل است وازشما نان ولباس ودوا میخواهند. میگوئید بایدانقلاب کرد وچاره تنها انقلاب است وبس. بسیارخوب. ولی هرکاری کردنی هستید زودتر بکنید. هرگلی میخواهیدبسرتان بزنید زودتربزنید. چه با «یاالله تیك تیك» باشدوچه بامدد نیاکان پاك وروان تابناك وخشوروپیامبران دیگر فرصت باقی نمانده است. این زن را می بینید همه همین حال راداریم. همه بجزمرده های متحرك چیز دیگری نیستیم. یاالله دست بکارشوید وهر کارکردنی هستید بهراسمی میخواهد باشد بهر رنگی میخواهد باشد. اما زودتر. امازودتر. مرگ یکبار وشیون یکبار. یاالله.

پایان

«روز – فروردین ماه ۱۳۲۲ ه ش»

پیشوا

پیشوا

نویسندهٔ جوان دراطاقش نشسته و درفکر فرو رفته است. منقل آتشی در پهلو دارد و گاه بگاه از قوری که روی منقل است چای ریخته با مقدار نان روغنی که از ولایت مادرش برایش فرستاده دیشلمه میخورد. سیگارش هم قطع نمیشود. اگر کسی از بیرون وارد شود میفهمد که این مرد از صبح تا بحال چقدر توتون دود کرده است.

اسباب اطاقش علاوه بر تختخواب ساده و اشکاف کوچکی که چند قطعه لباسش را بطور غیر مرتبی در آنجا جاداده است و میز و صندلی مختصری مقداری کتاب و کاغذ و روزنامه و مجله است که درهم و برهم روی میز و روی زمین ریخته است . بدیوار های اطاقش تصویر چند نفر از مشاهیر دنیا ازقبیل **تولستوئی** و **برناردشاو** و **آناتول فرانس** و **کارل مارکس** و دوسه تن دیگر که از حیث درازی و سفیدی گیس و ریش با این سه چهار نفر بی‌شباهت نیستند آویخته است. نویسندهٔ جوان زبان خارجی کم میداند ولی بروی خود نمیآورد و دست و پائی هم نمیکند که نقائص خودرا رفع کند. اگر ترجمه ای بدستش بیفتد خوب یابد با ولع تمام شروع میکند بخواندن ولی چه بسا که کتاب را ناتمام درقهوه‌خانه یا جای دیگر فراموش میکند و از مضامین و مطالب آن چیز های مبهم و پیچیده ای که معایب ترجمه هم مبلغی بابهام و

پیچیدگی آن میافزاید در صحن ذهن و خاطرش برجامیماند.

نویسنده جوان با ذوق و با هوش و با اخلاقی است و سینه اش مالامال آرزوهای بلندی‌است که اسم درستی نمیتوان بروی آن گذاشت و همانطورکه دربارهٔ اهالی ایرلند میگویند درست نمیداند چه هدف و «ایدآلی» دارد ولی حاضر است جانش‌را در راه آن فداسازد.

حالا دراطاقش نشسته فکر میکند. چهار سال است که از ولایت بطهران آمده است. وقتی در ولایت بمدرسه میرفت بشهادت معلمین مدرسه معلوم شد در نویسندگی استعداد خوبی دارد. تشویقش کردند. دریکتا روزنامهٔ ولایت شروع بنوشتن مقالات نمود. در ابتدا مدتی مقالاتش با امضاء های مستعار غریب و عجیب از قبیل «شراره» و «صاعقه» و «طوفان» که همه از تلاطم روح جوان و سرکش نویسنده حکایت میکرد انتشار یافت. همینکه دید همشهریها مقالاتش را برغبت میخوانند بامضای حقیقی و باسم خود امضاء نمود. همه تعریف میکردند همه تمجید میکردند. میگفتند حیف است چنین ذوق سرشار و چنین قدرت قلمی در گوشهٔ این شهر دور افتده بیهوده و بیحاصل بماند و هموطنان عموماً و مردم پایتخت خصوصاً از چنین زلال معینی بی نصیب بمانند. تشویقش کردندکه هرطور هست باید بطهران برود. مدرش هم که بجز او وخواهر جوان و علیلش کسی را نداشت و از عیدات مختصر دودهنه باب دکان ویك دانك حمام محله گذران میکرد نتوانست جلوی او را بگیرد و نویسندهٔ جوان عازم طهران‌شد.

همشهریهایش در تهران زیاد بودند. اسمش را شنیده بودند و خوشوقت شدندکه آنهم درپایتخت زبان گویا وقلم توانائی از خود

داشته باشند. دورش را گرفتند و با چلو کباب شمشیری بمناسبت ورودش بجامعهٔ روشنفکران مرکز و بروشنی چشمهٔ ذوق و ادب جشن بزرگی بر پاساختند. نطقها و خطابهای غرائی ایراد شد. درود بـآن بوم و بـری فرستادند که اینگونه فرزندان رشید و فداکار تربیت میکند.

جسته جسته مقالاتی بقلم آتشبار نویسنده در روزنامه‌های درجهٔ سوم و چهارم پایتخت دیده شد. فهمیده بود که تنها مقالات آتشین طالب وخریدار دارد. فحش نمیداد و بقول خودش هوادار عفت و عصمت قلم بود ولی حرفهای گنده میزد و مضامین نوببازار میآورد وعبارات نوظهوری پیدا میکرد که مطبوع طبع خوانندگان بود. مثلا در موقع انتقاد از انقلاب مشروطیت میگفت «ایران بحمام رفت ولی از سربینهٔ تجدد و انقلاب با همان لباسهای چرکین ارتجاع بیرون آمد» یـا آنکه در مقام نکوهش از کهنه پرستی و تقبیح ستایش نیاکان چنین مینوشت «ناموس ارتقاء لحاف کهنه پرستی را در تنور جوش و خروش نو خواهی و تازه جوئی سوخته وخاکستر میخواهد.»

نویسنده کم کم در پایتخت برای خود اسم و شهرتی بهمزد. اغلب در مهمانی های عمومی و رسمی بـرایش کارت دعوت میفرستادنـد. در کنگره نویسندگان جوان مهلت سخنرانی یافت وحرفهائی قلنبه بـگوش حضار رسانید وچندین بار سخنانش را بادست زدنهای طولانی بریدند عکسش را در گزارش کنگره گذاشتند و خلاصه آنکه بآرزوی خود و همولایتیها رسید.

روزی آمدند که نخست وزیری که تـازه بروی کار آمده مشتاق زیارت سرکار است. نویسنده مردی است واقعاً اخلاقی. همانوقتی کـه

خواست از ولایت بطهران بیاید با خود وخدا و وجدان خود شرط کرد که دامن خودرا بهیچگونه پلیدیهائی که باسم رشوه و باج سبیل و حق قلم و سهم زبان در پایتخت رواج دارد آلوده نسازد و نه تنها خود را ابداً با تملق و خوش آیند گوئی و طرفداریهای نا حق و غرض رانیهای ناجوانمردانه آشنا نسازد بلکه با این عوالم شرم آور با تمام قوای خود مبارزه نماید و حقاً هم سرسوزنی ازین راهی که برای خود مقررساخته بود منحرف نشد. گفت من با نخست وزیر سر و کاری ندارم. گفتند تو مرد فکر و قلمی وظیفه داری که رهنمائی دولت و ملت باشی و چراغ فکر ونظر خودرا فراراه مردم وهموطنانت قرار بدهی، حرفی بودحسابی و نویسنده را متقاعد ساخت.

وقتی در مقابل نخست وزیر نشست خودرا وجدان ملتی دید و بخود گفت که در این ساعت تاریخی باید با نهایت صداقت و شجاعت و با کمال شهامت وبی‌غرضی ادای وظیفه نمایم که در تاریخ این مملکت و در نزد این ملت سیاه‌رو نباشم.

نخست وزیر مردی است پخته و بغایت رند و مـردم شناس. در اینموقع که با تصویب مجلس و بحکم شاه زمام امور مملکت بدست او افتاده فهمیده است که با این دستهٔ معدود که باسم شاعر و ناطق و نویسنده و روزنامه نویس وسیاستچی زبان گویای ملت شده‌اند و یاخود را چنین میدانند ومیخوانند باید کنار آمد و با مشورت عقل و تجربه مشکل گشای خود آنهارا بسه طبقه تقسیم نموده است : اول آنهانی که باید دهانشان را شیرین کرد تاسخنشان تلخ نباشد. با این دسته هرچند اکثریت هم داشته باشند کنار آمدن کارمشکلی نیست. دستهٔ دوم آنهائی هستند که سرسخت ترند و تجربهٔ بیشتری حاصل کرده اند و بکم قانع نیستند. اینها را هم هرطور هست باید کلکشان را کند. عده‌ای از آنها را که هارت وهورت بیشتری دارند یا بـاید بآنها در ادارات کارهائی داد که با حقوق کافی اسم بی مسمائی باشد و یا باید بعنوان مطالعات آنها را بخارج از کشور فرستاد تا با عیش ونوشهائی که میدانند آشنا بشوند و بمصداق: آنرا که خبر شد خبری بازنیامد، چنان سرمست بشوند که دامنشان ازدست برود. دستهٔ سوم جوانانی هستند تازه کار مانند نویسندهٔ خودمان که سریرشوری دارند و دست و دلشان پاک است و براستی شیفتهٔ فداکاری وخدمتگزاری هستند ولی چون از لحاظ فکر و علم و فهم و تجربه مایهٔ کافی ندارند مثل فرفره بدور خود میچرخند بدون آنکه بجائی برسند ومانند آتشی

که در سینه کش باد روشن کرده باشند میسوزند ومیسوزانند بدون آن که از آن همه حرارت سودی برده یا سودی رسانده باشند.

نخست‌وزیر فهمیده‌بود که کنار آمدن‌بااین دستهٔ اخیر کار آسانی نیست واگر باز عاملی بتواند در آنها مؤثر باشد همانا عامل حرف و کلام است‌والا زروسیم ووعد و عید و جاه و مقام و رتبه و درجه درنزد آنها اعتبار و بهائی ندارد .

نخست‌وزیرمانند این اشخاصی‌که باسم « وانتریلوك یعنی‌کسانی که بدون حرکت دادن لب و دهان صداهی مختلف از خود بیرون میدهند و در تماشاخانهای فرنگستان با عروسك بزرگی بنای صحبت را میگذارند و چنان با مهارت صداهای زیروبم‌مختلف ازته حلقوم بیرون میآورند که حقیقت امر برتماشاچیان مشتبه میگردد بطوریکه تصور میکنند عروسك هم براستی‌حرف میزنند . درطی تمام‌گفتگوی خودبا نویسنده‌دارای‌دوصدابود که یکی‌از آن دواز زبانش جاری‌بود ونویسنده آنرامی شنید و جواب میداد و دیگری صدائی بود بنهانی که تنها در ضمیر گوینده منعکس میگردیدوفقط گوش جان خود او میتوانست آنرا بشنود واز انرو چنانکه در ذیل ملاحظه میفرمائیدمیان گفته واندیشهٔ او درموقع صحبت بانویسنده فرسنگها فاصله بود ولی گناهی هم برا و نمیتوان نوشت چه جز این‌راهی نداشت و تصدی و تمشیت امور مردم شوخی بردار نیست .

صورت گفتگوی نخست‌وزیر بانویسنده

نخست‌وزیر (بزبان) ــ اسم سرکار راخیلی شنیده‌بوده و بعضی از مقالات و نوشته های جنابعالی راهم درجراید ومجلات باللذت وافر

خوانده ام وباور بفرمائید که از آشنائی باسر کارعالی بسیارخوشوقتم .
(درته قلب) ـ ببینم یاروچه قماش آدمی است وچند مرده حلاج است . ظاهراً کـه جوان آراسته و محبوبی بنظر میآید .

نویسنده (ظاهر و باطن یکی که از استعمال کلمات بنده وفدوی ومخلص واین قبیل الفاظ سخت پرهیز دارد وبکار بردن آنها رادرحکم کفر ومعصیت میشمارد) من وظیفهٔ وجدانی خود میدانم کـه پیش ازهمه چیز بانهایت احترام(این دو کلمه بلااختیار ازدهانش بیرون آمده بود و دوباره قورت دادنش امکان پذیر نبود) بگویم(چیزی نمانده بود بگوید بعرض برسانم ولی بموقع جلوی خود را گرفت)که ازاین تعارفهای معمولی کـه چندان براستی مقرون نیست بیزارم و چون تشریفات ورسوم قدیمی راهم زایدو ناپسندمیشمارم لهذا ازاستعمال نکردن الفاظی مانندجناب مستطابعالی وحضرت اشرف وغیره معذورم خواهید داشت واجازه میدهید که درعالم صداقت وبیریائی در طی صحبت شمارا شمای ساده خطاب کنم .

نخست وزیر (بزبان) ـ ازین چه بهتر . من خودم هم ازین تعارفهای بی‌معنی خوشم نمیآید ونمیدانم چراما در صورتیکه در خطاب بخالق ومبداءکل تو میگوئیم درخطاب بهمنوع خود کـه هر که باشد انسان ضعیفی بیش نیست این قبیل عبارات تملق آمیز کـه جزمبالغهٔ زشت چیز دیگری نیست استعمال نمائیم. البته صدالبته حق باجنابعالی است. کاملا آزادباشید.من هم ازسادگی بیشتر خوشم میآید .

(درته قلب)جوان ساده لوحی است . خیال میکندشاخ دیو راشکسته است وبدعت مهم نوظهوری درروابط اجتماعی آورده است بی خبراز آنکه ماعمری است که این حرفها راکهنه کرده ایم . بگذار دلش خوش باشد ...

نویسنده ــ مرا احضار کرده بودید. برای شنیدن مطالب شما سرتاپا گوشم (از استعمال کلمه احضار ناراضی شد ولی تیر از کمان جسته بود).

نخست وزیر (بزبان) ــ بله. امروز که خواهی نخواهی زمام امور این مملکت بدست ناتوان بنده افتاده است فکر کرده ما نیز خوب است همانطور که در ممالك متمدن و در نزد ملتهای مترقی مرسوم است قبل از شروع برتق و فتق امور با اشخاصی که از برکت فکر رسا و قلم توانا رهبر و پیشقدم این ملت هستند مشورتهائی بکنیم و بهمدستی و همفکری تام و تمام آنها مشغول کار بشویم و از جملهٔ این اشخاص یکی هم جنبعالی هستید که میتوانید از دور کمك و همکاری تیمتی برای ارادتمند باشید.

(در ته قلب) خداوندا چه گرفتار شده ایم و چه دروغهای شاخداری باید بقالب بزنیم. مرده شو این شغل را ببرد.

نویسنده ــ بله درست است. ما ملتی که از حیث هوش و ذوق و درایت هیچ ملتی در عالم بپایمان نمیرسد و در تمدن پیشقدم همهٔ ملل و اقوام بوده ایم امروز قرنها از قافلهٔ تمدن عقب افتاده ایم و مملکت ما که هفت هزار سال تاریخ مشعشع و پرافتخار بهترین گواه آن بلند و قدرت و سطوت بی همتای آنست امروز در حضیض ذلت و فقر و فاقه گرفتار افتاده است و این کشور پهناوری که آفتاب در قلمرو آن غروب نمیکرد و خوان نعمت بیدریغش از خاور گرفته تا باختر و از شمال تا جنوب برجهان و جهانیان گسترده بود امروز باید گندمش در انبارها بخیسد و بی مبالاتی اولیاء امور در انبارها بپوسد و برای سیر کردن شکم مرده بی پدر و پاورش از ممالك بیگانه غله وارد کنند.

نخست وزیر (بزبان) ــ به به سرکار منتفت چه نکات دقیقی هستید.

چقدر خوشوقتم که جنابعالی اینطور باصمیمیت و صادقانه بی پرده بامخلص صحبت میدارید امیدوارم در آینده نیز مرتباً ارادتمند را از ملاقات خود مسرور واز افکار و نظریات خودتان مستفیض بفرمائید تاان شاءالله بلکه بتوانیم دربارهٔ امور این مملکت که همانطور که اشاره فرمودید شیرازهٔ آن یکباره ازهم گسسته است تبادل افکار لازم بعمل آوریم . راستی که وجود سرکار با این افکار تازه و این نظریات پربها برای چون بنده کسی بسیار مغتنم است .

(در ته قلب)ــ مردك بیچاره. چه حرفهای مبتذل و بی اساس بقالب میزند و خیال میکند داد سخن را داده است . اوهم مثل اغلب مردم بی خبر وکم سواد دم از تاریخ هفت هزارساله میزند درصورتیکه سیروس که مؤسس سلطنت درایران است بیست و شش هفت قرن بیشتر نیست که اسم ایران را علم کرده و اگر سلطنت مدهاراهم بر آن بیفزائیم تازه بازچند هزارسال درطلب مامیماند تا بهفت هزارسال برسیم بنازم باین اطلاعات ناقص و غلط که مردم بیچاره را باهمین حرفها براه غلط میاندازید دولحاف کهنهٔ نیاکان رادرمقابل چشم آنها باد داده آنهارا لوس وازخودراضی بارمیآورید بطوریکه تصورمیکنند از دماغ فیل افتاده اند و عالم و آدم باید خاك پایشان را ببوسند. کورد گر عصا کش کورد گر بود. تنها چیزی که ازجهل این جوانان بیشتر است ادعاهای آنهاست و بس...

دراین موقع چای وسیگارت آوردند. نویسنده مردی است براستی اخلاقی بی شباهت بعلمای متدین قدیمی نیست که ازمال ظلمه پرهیز داشتند. دلش نمیخواهد ولو برای یك فنجان چای باشد زیر بارمنت دولتیان برود لهذا چای را رد کرد که مباداحتی بااین نوع چیزهای بی مقدار وجدان تابناکش لکه دارشود . سیگارت هم قبول نکرد وقوطی سیگارت خودرا

ازجیب در آورده گفت اجازه بدهید ازسیگارت‌های خودم‌بکشم و این حرف را بالحن مخصوصی بطوری ادا نمود که بفهماند حاضر نیست حاصل‌دسترنج مردم ستمدیده‌را ازدست دولتیان غاصب‌بمصرف برساند.

پس‌از صرف چای وکشیدن سیگارت نویسنده دنبالهٔ صحبت را گرفته گفت:

نویسنده ـ هرخدمتی‌ازدست من‌ساخته باشدباجان ودل‌انجام خواهم‌داد. هروقت لازم باشد خبربدهید خواهم آمد(چنانکه ملاحظه مینمائیداز استعمال کلمات«احضاربفرمائید»و« شرفیاب خواهم‌شد»احتراز نموده‌است).

نخست وزیر (بزبان)ـچقدردل میخواهد ازهمین‌مجلس امروزمان هم نتیجه ای بگیریم. استدعا دارم بفرمائید ببینم بعقیدهٔ سرکار قبل از همه چیز بچه کاری باید اقدام بکنیم.

(درته‌قلب)ـخداوندااوقت عزیزرا صرف چه مزخرفتی باید بکنیم با این وضع این مملکت هرگز مملکت نمیشود. بر پدر این روزگار لعنت که نخست وزیر یك مملکت بایدوقت ذیقیمت خودرا باین ترتیب تلف نماید. این مملکت نفرین شده است. امید نجات نیست...

نویسنده بعقیدهٔ ـمن باید وضع‌را ازبیخ تغییر داد.

نخست وزیر (بزبان)ـ بنده هم کاملا‌بسرکارموافقم وخودم هم پس از تفکر بسیار بهمین نتیجه رسیده ام که هر کاری میکنیم باید از بیخ بکنیم ولی استدعا دارم قدری بیشتر توضیح بدهید.

(درته قلب)ـ این جماعت همه کار را میخواهند از بیخ بکنند

بمقدمات اعتقادی ندارند. گاو را گوساله نشده میخواهند سر ببرند.
خداوندا چه گیری کرده‌ام. مرده شوئی بهتر ازین شغل سر تا پا ادبارست...

نویسنده (باجوش و خروشی که دائم افزون میگردد)ـ توضیح این
است که باید بکارهای اساسی دست زد. بکارهای بسیار اساسی. بسیار
بسیار اساسی. ما مردم ایران از بس وقت و «انرژی» خودمان را صرف
جزئیات کردیم و وسمه بابروی کور گذاشتیم از قافلهٔ تمدن هزارها فرسنك
عقب افتاده‌ایم. ملتهای دیگری که قرنها و هزاران سال پس ازما پا بدایرهٔ وجود
گذاشته‌اند ازما جلو افتاده‌اند و امروز باید بحسرت بآنها نگاه کنیم و بگوئیم
«ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون او بمنزلها رسید و ما هنوز آواره‌ایم»
کارهای اساسی را کنار گذاشته‌ایم و داریم زیر ابروی کور را بر میداریم غافل از
اینکه «خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است». دیگر وقت
و فرصت باقی نمانده است. وقت تنگ است. باید ملت را بیدار کرد. باید باین
افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند فریاد زد که «حیف باشد که تو در خوابی
و نرگس بیدار». چیزیکه هست ملت بیدار شده است. مردم بصدا آمده‌اند. این
مردم دیروز نیستند. حقوقشان را میشناسند و در احقاق حقوق خود برای هر
فداکاری حاضرند. باید از انتقام آنها ترسید. باید هرچه زودتر تیشه برداشت
و ریشهٔ فساد را از بیخ و بن بر آورد. از یکطرف باید ریشه فساد را کند و از طرف
دیگر باید از ظلم و تعدی جلوگیری بعمل آورد. دولت اگر واقعاً دولت خیر
خواه و صالحی است نباید اجازه بدهد که بمورچه‌ای در این مملکت ظلم
روا دارند، مایهٔ همهٔ بدبختیهای ما فساد است و ظلم. این دو دیو ستمگر را باید از
پا بدر آورد اگر فساد و ظلم را از میان برداریم مملکت آباد میشود و ما هم شاهد
سعادت را در آغوش خواهیم گرفت...

دراینجانویسنده که‌اشك‌درچشمانش‌حلقه‌بسته‌بود صداراد‌رحلقوم انداخت وبناکرد بخواندن اشعاری که بتازی بتقلید منوچهری باهمان بحوروااوزان درباب لزوم وجلوگیری ازظلم وستم سـخته ودر یکی از روزنامهای وزین وکثیرالانتشاردارالخلافه باخطجلی بچاپ رسیده‌بود . آنگاه دستمال‌ازجیب درآورده‌عرقی‌راکه‌برپیشانیش نشسته‌بود پاك کرد وبارنگ‌پریده‌درانتظارنشست که‌اثر اشعاروبیاناتش رادرنخست‌وزیر به‌بیند.

نخست وزیر (بزبان) ـ به‌به . مدتها بود شعری باین محکمی بگوشم نرسیده بود . براستی‌که « هنوز گویندگان هستند اندرعجم که قوهٔ ناطقه مدد ازیشان برد» . هزارآفرین . چه الفاظ شیوا و چه معانی بلندی . مرحبا . حقش‌این‌است که این‌قطعه را درهزاران نسخه‌جداگانه بچاپ برسانیم وبدهیم درمدارس کودکان ازحفظ کنند ازاین‌توضیحاتی کـه درباب پیشنهاد خودتان دادیدهزاربارممنونم . مسئلـه روشن شد راستی‌که شاورهم‌فی‌الامر کلام بسیاربلندی است. اگر‌بجناب‌عالی‌مشورت نکرده بودم راه کاررا از کجا پیدا میکردم. مرحبا هزار آفرین. بسیار بسیارممنونم.

(درته قلب) عجب راه‌کاررا نشان دادی. لایق ریشت. باچندبیت مناسب ویك قطعه شعربندتنبانی‌تمام مسائل‌را حل‌کرد. چه میتوان‌کرد طرزکارواستدلال درین مملکت همین است. میگوید فساد وظلم رابایدریشه‌کن کرد. درست مثل‌این‌است‌که بگوید برای آبدانی‌قسمت‌جنوبی ایران بایدکوه دماوند راازشمال‌برداشت ودرجنوب کرگذاشت وبرای آنکه باران بیشتربکویرلوت‌ببارد باید پانصدانی‌هزارمتر ازارتفاع‌جبل البرزبکاهیم. بسیارراه منطقی‌ومعقولی‌است تنهاعیب این‌است که‌امکان

ناپذیراست. چه میتوان کرد. اغلب مردم این مملکت وحتی بسیاری از خواص بهمین ترتیب فکر میکنند ومیگویند توپول و آدم بمن بده تامن خوزستان را آباد کرده بدستت بدهم . البته باچند میلیارد دولارسرمایه و چند میلیون آدم کاردان و کار شناس و دوسه قرن فرصت چه کارهائی که نمیتوان ازپیش برد . بروخداپدرت‌رابیامرزد که‌ازتوهم خیری‌ندیدم. حیف‌ازمن که باید لاطایلات تراگوش بدهم وبه‌به بگویم ...

نویسنده اینطور استنباط کرد که نخست‌وزیر با پیشنهاد طبع و انتشارشعری میخواهد پیزورلای پالانش بگذارد و باز بیاد عهدو پیمانی که باخود ووجدان‌خود بسته‌بود افتاد وخم بابرو آورده گفت آقای نخست‌وزیر باچاپ و انتشار این‌قبیل شعرها هم کاری ساخته نمیشود و همانطور که مصطلح است فکر نان بایدکرد که‌خربزه آبست .

نخست‌وزیر (بزبان) ـ پیشنهادهای سر کاردربارهٔ این‌اقدامات اساسی که‌قبل‌از همه چیز بایداز همانجا کاررا شروع‌نمود بسیارمعقول‌و منطقی‌است وباادله وبراهین محکمی‌که اقامه فرمودید کمترین ایرادی نمیتوان واردساخت وحالابحکم الاکرام باالاتمام چه خوب‌میشدکه راه عملی آنراهم نشان میدادید چه‌دلم‌میخواهد امروز حداکثراستفاده را ازوجود جنابعالی کرده‌باشم . نباید فراموش‌کرد که سرکار زبان‌گویای جوانان‌بیداروترقیخواه‌این‌مملکت‌هستید ووجودتان برای چون‌من کسی که علاقمندی کامل بافکار وعقاید عمومی وخصوصاًبافکار وعقایدعناصر جوان وفهمیده دارم بسیاربسیار مغتنم‌است .

دراینجا نخست‌وزیرهم خواست‌تأسی بطرف‌نموده چند بیت‌مناسب تحویل بدهد ولی‌ترسید درنظر او شاعرپیشه بقلم برود وازقدرو مقامش

بکاهد ولذا دندان بروی جگر گذاشت و شعرها را بشعر دانی خود پس فرستاد درحالیکه در ته قلب میگفت « خداوندا . این جوانها چقدر ساده‌لوحند. چرا نمیروند قدری مثل بچهٔ آدم درس بخوانند تا آدم بشوند و بفهمند که حرف مفت زدن هم حد و اندازه‌ای دارد . در تمام دنیا اغلب کارهای بزرگ و مفید را همین جوانها کرده‌اند بجز در مملکت ما که گوئی ضرابخانهٔ حرف مفت زدن است و بیشتر کارگرانش هم همین جوانهای وجاهت‌طلب پر مدعی هستند که کار و کتاب و مدرسه را گذاشته‌اند و شب و روز مشق حرف زدن و وراجی میکنند...

نویسنده (بنظر می آید که سخت در فکر فرو رفته است) ـ میگوئید راه عملی را نشان بدهم . راه عملی همان است که گفتم . باید با تمام وسایل جلوی فساد و ظلم را گرفت . باید سر برید . باید بدار زد . باید خون جاری ساخت . تا خون روان نشود آسیاب امور بکار نخواهد افتد.

نخست‌وزیر (بزبان) ـ پس لابد مقصودتان این است که باید در مرحله زودتر قانونهای بسیار سخت وضع نمود قوانینی که در ضمانت اجرای آن قتل و اعدام هم منظور شده باشد .

(درته‌قلب) آخ چه خوب بود خود این آقا برادر ضمیمی که یکساعت است بمن میکند میداده صد ضربه شلاق میزدند .

نویسنده ـ ای آقا قانون وز کون یعنی چه اینها حرفی است . مگر با قانون و مقررات هم کاری درست میشود . خون لازم است . خون خون . . .

نخست‌وزیر (بزبان) ـ بنده حد احساسات تند و تیز و آتشینی دارید مستحق ستایش است چیزیکه هست چنانکه میدانید بنده آخر رئیس دولت هستم . آیا این خونی را که میفرمائید ریخت من باید بریزم یا مردم

دولت‌باید بریزدیاملت . استدعا دارم نظرخودرا روشنتربیان فرمائید.که این‌مشکل‌هم‌حل‌بشود .

(درته قلب) تف براین دنیائی‌که آدم مجبورباشد اینطوروقت پر بهای خود را ضایع نماید . با چه اشخاصی باید سروکله زد . آیا همه جای دنیا همین آش است وهمین‌کاسه . خدا نخواسته باشد . . . هرگز . . . هرگز . . .

نویسنده ـ آقامن‌مابین دولت‌وملت‌فرقی‌نمیگذارم. گول‌الفاظ رانباید خورد. دولت‌بایدمظهراراده‌ٔ ملت باشدتنها اراده‌ٔ ملت‌است‌که‌مقدس‌است. تنها اراده‌ٔ ملت‌است‌که‌بایدقانون‌القوانین هرجامعه‌ای‌باشد. تنهااراده‌ٔ ملت است‌که هرچرخی‌را میچرخاندوهردستگاهی‌را بکارمی‌اندازد. بالاتراز اراده‌ٔ ملت قوه وقانونی‌وجود ندارد. اراده‌ٔ ملت‌است‌که .

دراینجا نخست‌وزیر دیدکه اگرجلوی این‌جوان وطرفداری‌اوراز اراده‌ٔ ملت نگیرد ممکن است دنباله‌ٔ خیلی‌خیلی درازی پیدانمایدواراده‌ٔ ملت دوروتسلسل پیدا نموده تـ صباح قیامت همینطورمانند آرد ازمیان پره هـای آسیب دندان ودهان ناطق جوان بیرون بریزد لهذا بمیان دویده گفت :

نخست‌وزیر (بزبان) ـ بس مقصودتان‌این‌است که‌کاررابایدبخود ملت محول داشت . راستی کـه مشورت حه‌نعمتی است . واقعاً اگر باسر کارشورنکرده‌بودم این‌حقیقت عالی غیرمکشوف‌میماند . حقاکه‌حق عظیمی بگردن ارادتمند دارید . ممنونم . متشکرم .

(درته‌قلب) بزوخوش است که‌حرفهای گنده بقالب میزندوخودش هم‌ملتفت نیست که جویدهٔ هزارساله‌ٔ دیگران رانیشخوارمیکند. بیچاره

مثل کرم ابریشم درلابلای این‌الفاظ پیچیده شده‌است وازدنیای حقیقت و واقع و عالم عمل بوئی بمشامش نرسیده است. مردم بعضی بنشئهٔ تریاك وبعضی بنشئهٔ عرق معتادند. این جوانهای بیچاره فدائیان نشئهٔ الفاظند وبمرض «لفظومنی» گرفتارند. افسوس که اهل‌این مملکت این طورالفاظ ولفظ سازولفظ پردازازآب درآمده‌اند. خداوند خودش بما رحم کند. دوچارمرض مزمن خانه براندازی شده‌ایم.

نویسنده‌چنانکه میدانیداهل تعارف نیست وخودرا خشك‌وتعارف مدان و تعارف نشناس نشان میدهد. در مقابل سخنان نخست وزیر باز ترسید که مبادا یاروبخواهد سرش راشیره بمالد ولهذا خودش راگرفت‌و بازباهمان لحن‌جدی که ارزن‌لایش نمیرفت گفت:

نویسنده ــ من کاری‌دارم بایدبروم ولابدشماهم بکارهایتان‌برسید وقت‌شماتعلق بملت دارد ازآن خودتان‌نیست هروقت لازم‌شدخبربدهید اگرآزاد باشم خواهم آمد (مقصودش از جملهٔ «اگرآزادباشم» این‌بود که‌برساندمردی‌است آزاد ومختار واگرمیل‌داشته‌باشد خواهدآمد والا هیچ قوه‌ای درعالم اورانمیتواند مجبوربآمدن بکند انسان آزاداست).

نویسنده پس‌ازادای این‌سخنان بی‌مقدمه ازجای خودبلندشدوبی‌آنکه منتظربشودکه نخست وزیربرای خداحافظی دست خودرا بطرف اودرازکند دست را بطرف نخست وزیردرازکرد ودست نخست وزیررا فشارمختصری (هماتقدرکه فکرکرد بیشترازآن بوی‌تملق وچاپلوسی و فرومایگی خواهد داشت) داد و بیرون رفت.

نخست‌وزیر تنها ماند. سیگارتی با آرامش آتش زدو درفکر فرو رفت. بخود گفت چنددوجین آدم ازهمین جنس وهمین قماش بایدبپذیرم و با یکی یکی آنها سرو کله بزنم. عجب گیری افتاده‌ام. بدی کار درآنست که صادق و وشجاع و بیریا هم هستند و براستی خودرا زبان ملت ومظهر ارادهٔ ملت تصور میکنند. مثل اینکه از ملت سند پا بمهر دارند. درست حکم مقدسین سبق رادارند. آنهاهم هرچند ازحقیقت اسلام واحکام شرع خبر واطلاع درستی نداشتندخودرا حافظ بیضهٔ اسلام می‌پنداشتندوحاضر بودندجان خودرا در راه اسلام فدا سازند. دوست داشتنی هستند ولی گاهی هم مستحق چوب وفلکه اند. وقتی هم دقیق بشویم بازمی‌بینیم همین‌جوانهاهستندکه ممکن‌است تغییری‌دراین اوضاع گندیده‌ومتعفن بیاورند. ماکه‌نتوانستیم کاری ازپیش ببریم. باهمه عقل وفکروتجربه و آنهمه شغال‌بازی وشیله وپیله کمیتمان لنگ درآمد. اینها را مسخره میکنیم و بریششان (که هنوزدرنیامده) میخندیم ولی‌بازاگر ایمانی باشد پیش آنهاست ویث مثقال ایمان گاهی یک خروارعقل میارزد. علی الخصوص که این‌عقل بافسادهم توأم‌باشد. ولی چه‌خوب‌چیزیست‌عقل وایمان باهم. خدانصیبمان‌بکند. پیغمبرها هم‌بقوت و بمدد همین عقل آمیخته بایمان حرف خود شان را بکرسی نشاندند. آدم راستی راستی دلش بحال این‌جوانهای‌پرجوش‌و

خروش وپاك وپاكيزه ميسوزد . اگرمربى فهميده ودليل دلسوزی‌داشته باشند بااين‌روح فداكارى وبااين آتش فروزانى كه‌دروجودشان‌شعله‌ور-است جه‌معجزه‌هائى كه ازدستشان ساخته نميشود. بى مربى‌هم نخواهند ماند . خودطلب مطلوب رابوجود ميآورد . ازكجاكه الان بى‌مربى‌و بى رهبرباشند . ظاهراكه هنوزدرمرحلۀجستجوهستند . خواهندرسيد. خدا نخواسته باشدكه بى‌مربى بمانند . آنهم‌مربى دانا وبى غرض ودلسوزى كه‌تنها نفع وصلاح اين‌مردم رابخواهد . من‌هرچند رئيس دولتم وجانم ازدست همين‌جوانها بلب رسيده است بازمى‌بينم دراين محيط‌فسادآلوده وتاريك آنها را ازهمه بيشتردوست مى‌دارم وازهمه بيشترسزاوار محبت واحترام اند هم‌ازته قلب دوستشان ميدارم وهم‌دلم بحالشان ميسوزد.

وقتى افكارنخست وزيربدينجا رسيد زنگ زد . پيشخدمت چاى آورد. نخست وزيربتأنى فنجان راخالى كرد و آنگاه منشى مخصوص خودرا طلبيده گفت حالاديگربايدمشغول كاربشويم وهمانطورتا دوساعت وسه‌ربع بعدازنيمه‌شب‌لاينقطع مشغول كاربود بدون آنكه‌فرصت‌پيداكند شامى‌بخورد يااستراحتى بكند .

اما نويسنده ، باطاقش برگشت‌و افتاد بروى تختخواب‌وچشمهارا فروبست‌و بفكرعميقى فرو رفت . از آنجائى كه جوان‌بى‌هوشى نبود باطناً احساس‌كرده بود كه پذيرائى‌نخست وزير روى‌همرفته جنبۀ تصنع داشت و از اين جهت‌اوقاتش تلخ‌بود و تااندازه‌اى هم‌پيش نفس‌خودخجل و منفعل بود . ازطرف ديگرچون اولين باربود كه‌افكار وعقايدخودرا مستقيماًدرمقام‌عمل‌درمحك تجربه ديده‌بود و ملتفت‌بود كه خوب ازعهده برنيامده‌است و جواب‌هائى كه‌به‌نخست وزير داده بود بيشتررنگ‌وبوى

تبلیغاتی داشت والا افکاروعقایدی که اظهار داشته بود افکاروعقایدی نبود که بتوان بآنها جامهٔ عمل پوشانید. از خود ناراضی بود ومثل کودکی که از عهدهٔ امتحان مدرسه بخوبی بر نیامده باشد وازمواخذهٔ پدر بترسد وجود خود را دستخوش یك نوع ناراحتی وتشویشی میدید ،هرقدر خواست گریبان خودرا ازچنگال این افکار آزاردهنده رهاسازد مقدور نگردید. بازسیگارتی بشتابزدگی دود کرد و بخود گفت همانا بهتر بود که بآن جوانی پشت پا بدرس و مدرسه نزده بودم . تحصیلاتم ناقص ماند و امروزمردی هستم ناقص. خودم را نباید گول بزنم سوادم ناقص است ای کاش تحصیلاتم را به آخر رسانده بودم . مقصودم این نیست که تصدیقنامه‌ای گرفته و ازمدرسه بیرون آمده بودم. نه.مقصودم این نیست.مقصودم اینست که کار کرده بودم زحمت کشیده بودم. یکی دوزبان راخوب یاد گرفته بودم . دریکی دورشته درست صاحب اطلاعات شده بودم . تخصصی حاصل کرده بودم . مثلا چقدرخوب بود اگر تاریخ ترقیات و تحولات ممالك دیگر را درزمینهٔ اقتصادیات واجتماعیات و فرهنگ دیده بودم . اگر درس درستی خوانده بودم امروز جوابهای بهتری و معقولتری باین مرد داده بودم. وای که چه حرفهای بی اساسی زدم. نمیدانستم چه بگویم و خودم هم درست ملتفت نبودم که جواب درستی ندارم و نفهمیدم چه گفتم .وای برمن که حالا میفهمم چه افتضاحی بار آورده‌ام .خدابخواهد هیچوقت دیگر چشمم بچشم این مرد نیفتد . ازخجالت آب خواهم شد. حرفهائی که زدم همان حرفهائی بود که در متینگها ودرتظاهرات درموقع شعاردادن بکرات شنیده بودم گفته بودم . برای جلب زنده بادو مرده باد و برای دست زدنهای ممتدوطولانی مناسب بودنه برای مجالس خصوصی که حل مسائل واقعی وراه عملی آن مطرح است. افسوس که درآنساعت که ولع کلام

زمام اختیارراازدستم بیرون برده و آنهمه حرفهای بی‌معنی‌وبی‌ربط بقالب زدم بیاد این کلام سعدی افتاده بودم که فرموده .

مزن بی‌تأمل بگفتار دم نکو گوا گردیر گوئی چه‌غم

عجب‌دستورعاقلانه‌است‌ولی‌مگرنه بسیاری ازماجوانان‌باسم‌اینکه سعدی‌وبزرگان‌دیگرخودمان قدیمی‌و کهنه شده‌اندوحرفهایشان‌فرسوده و پوسیده است وبدرداین‌عصراتم‌و این‌دوره که‌دورهٔ انقلابهای بزرگ و و تحولات اجتماعی‌عظیم‌است‌نمیخورد بآنهادیگراعتنائی‌نداریم.

حالا که خودمانیم سن‌می‌هم دیگرمقتضی‌این‌قبیل‌کار ها نیست تابحال درواقع طفل‌و نوجوان بودم‌وبااین‌اسم‌می‌توانستم‌خودرا درمیان جوانان بیاندازم‌و از لذت‌جوش‌و خروش که سرمایهٔ مستی واقعی‌جوانان است برخوردار باشم ولی‌حالادیگر سنم داردبجائی‌میرسدکه‌اگر غفلت روادارم‌پلم‌تاروزقیامت آنطرف آب‌خواهد بود . اگر بخواهم‌مردسیاست باشم لازم است قبلا علم سیاست رابخوانم درسیاست‌دنیا بتحقیق بپردازم مسموعات صحیح‌و سقیم‌ناقص کافی‌نیست انقلابی بودن‌هم شرایطی‌دارد یکی ازاین‌شرایط مطالعات‌دقیق‌و بیطرفانه است . ذوق‌و شوق‌خالی‌برای رهبری‌مردم کافی‌نیست. بصیرت‌ودانش‌وتجربه‌هم‌لازم‌است. راستی که‌اگر انسان راه‌دان نباشد چطور میتواند رهبر بشود. افسوس که تازه امروز چشمم بازشد. آیا بازجبران‌مافات‌ممکن‌است.

ازجابرخاست . سروصورتی‌بعجله ترتیب‌دادو ازمنزل‌بیرون‌شد . مانند آدمی که از بستربیماری برخاسته باشد آهسته آهسته راه‌میرفت خاطرش افسرده‌بود . دلش نمیخواست از دوستان و رفقا کسی‌راببیند. از خودش ناراضی بود . زیرلب چند بار از خود این سئوال‌راکرد «من

چکاره‌ام‌چه‌میکنم .قصدم‌چیست . کجادارم‌میروم و بکجامیخواهم‌برسم؟
صدای ملایمی از زوایا و خفایای وجودش درجواب این پرسشها گفت
مشغول‌کارهای ملی بوده‌ای و برای‌ملت کار کرده‌ای «ولی احساس کرد
که این صدا صدای وجدان و ندای شعور باطنی او نیست و بااین‌حرفها
نمیتواند خودش‌را راضی‌سازدو نباید خودش را فریب بدهد.» باز بخود
گفت‌مگر آدمهای‌انقلابی‌همین‌کارهائی‌راکه من کرده‌ام نکرده‌اند.مگر
نه آنهاهم مثل‌من اهل‌نطق‌و مقاله‌بوده اند و مگرنه باهمین کار هاست
که‌زمینهٔ انقلاب‌را حاضر میسازند . اماحرفی نیست که‌علم‌و معلومات‌و
مسافرت‌وسیاحت‌و آموختن«تکنیك» و فنون انقلاب هم‌لازم‌است.چطور
ممکن‌است بدون حاضر ساختن زمینه انقلاب کرد . آیاانقلابیهای‌بزرك
بدون‌نقشه‌ومطالعه کارمیکردند.

دراینجاپیش‌خود گفت‌ازکجاکه انقلابیهای خودمان‌هم بی‌نقشه و
بی‌مطالعه‌باشند . باز بخودگفت‌شاید هم که اینطور باشدولی‌تکلیف‌من
چیست .من که‌خودم میدانم‌چیزی بارم نیست وچندمرده حلاجم .تابحال
بجزمقداری حرفهای قالبی‌و مقالات‌سست و خطابه‌های پرغوغاثمرهٔ‌وجود
من نبوده است. تنهابادانستن‌اسم کارل‌مارکس‌و کتاب اورادر کتابخانه
جادادن‌وعکس‌بزرگ‌اورا بدیواراطاق آویختن که اسم آدم‌سوسیالیست
نمیشود خواندن تنهاهم‌که کافی نیست بایدفهمید.فهمیدن اینقبیل کتاب
های‌مشکل‌هم‌مستلزم‌مقداری‌معلومات‌مقدماتی‌است. من‌اگرشخصاًچنته‌ام
خیلی خالی است جز طبل‌بلند بانك‌و درباطن هیچ‌چیز دیگری نبوده‌ام
بی مایه کارکردن‌دیگران‌را فریب‌دادن است من اگرخودم‌راگول‌میزنم
حق‌ندارم مردمی ازخودم ساده تررا گول بزنم.

کم کم نویسنده سرسه راه سیدعلی رسیده بود : بخاطرش آمد که یکنفر از جوانان همولایتی او که درولایت بااو همسایهٔ دیوار بدیوار بودند چندسال است بطهران آمده و همان نزدیکی دکان نجاری دارد . میلش کشید سری باو بزند ، وارد دکانش شد ، غبار نجاری بسر و صورتش نشسته و نیم لخت و عرق ریزان مشغول کار بود ، ازدیدن رفیق قدیم شادمانی ها کرد ، سپرد از قهوه خانهٔ مجاور چای و شربت آوردند. گفت کار و بارم بدنیست و نان حلالی میخورم .

نویسنده یکساعت بعد ازدکان رفیقش بیرون رفت درحالیکه صدای کلمات «نان حلال» مانند زنگ عبرت پی در پی درشبستان ضمیرش منعکس میگشت. ازخود پرسید توچه نانی میخوری . چهار سال است که دراین شهر بی هیچ شغل معین و عایدات مقرری خورده ای و خوابیده ای. این نان را در ازای چه خدمت و کدام کاری خورده ای . آیا چنین نانی رامیتوان حلال خواند، آیاحاصل دسترنج همان مردمی نیست که سنگ طرفداری آنهارا بسینه میزنی، آیاراستی خدمتی که استحقاق چهارسال نان راداشته باشد برای آنهاانجام داده ای

نویسنده با اینگونه افکار دست بگریبان بودو درکوچه ها ویس کوچه هاپرسه میزد، مثل اینکه دریچه ای بروی مغز و روحش بازشده بشدو روشنائی تازه ای بروجودش تابیده باشدخودرا آدم تازه ای میدید میگفت عمره رابیهوده ضایع کرده ام و بدتر ازهمه جمعتی راهم فریب داده ام .تنها عذرم این است که عمدی و باختیار نبوده است .خودهم نفهمیده چه گندمی را آرد میکنم . حالا باید راهی برای جبران مافات پیدا کنم و پیش ازهمه چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد و نان حلالی برسانند آدم بیکار و مفت

خوار نمیتواند خادم مردم و جامعه باشد. دلم میخواهد نانی بخورم که مزهٔ نان رفیق نجارم را داشته باشد و دلم میخواهد نانی بخورم که در ازای کار و زحمت و خدمت بدست آمده باشد، دلم نان حلال و کار حسابی و خدمت واقعی میخواهد.

ازهمان ساعت ببعد نویسنده راه عافیت را یعنی راه کار کردن و زحمت کشیدن را که یکتا راه خدمت بخلق الله است پیدا کرده بود و بخوبی احساس میکرد که تازه وارد جادهٔ خدمتگذاری حقیقی شده است و با تحصیل علم و معرفت و با مطالعات جدی و تحقیقات وسیع و بیطرفانه کم کم سرمایه‌ای را که برای خدمتگذاری لازم است اندوخته مینماید. همینکه بنان حلال رسید وصدای وجدان در گوشش گفت که حالا تازه یک فرد آدم مفید و کار کن شده‌ای و بهمت مردانه داری راه خدمتگذاری بمردم را درجلوی خود بازمیکنی نفس آسوده‌ای کشید و از نعمت خواب راحتی که پاداش کار خسته کننده و شرافتمندانه است برخوردار گردید و وقتی پس از چندی نخست وزیر آدم فرستاد که مدتی است ازدرک فیض حضور عالی محروم و مغبون مانده‌ام و استدعا دارم یکی ازین روزها را معین فرمائید که تجدید دیداری بشود و بازو[illegible]ارم پیغام فرستاد که سر دیدی ندیدی ما را نادیده بگیرید